خاقان مغفور سرور فتحعلی شاه قاجار **قصیده** جان بکف بهر نثار کوی جانان
میروم تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم از سر کویش برد دم حاصلی
جز درد سر پاکه امان آمدم آلوده دامان میروم کوی تو دار الشفای خسته و
من درد مند مبتلای درد عصیان بهر درمان میروم **رباعی** الحق که قبای
بر او گلرنگ است پیوسته به تیغ ابروان در جنگ است این نیست قمیص خدای
داند سیم است این نیست و لیش خدای داند سنگ است **فی الغزل** سیاه
روزی و آشفته روزگاری ها را به پیچ زلف پریشان مکن بچهره خدا را که نزی
جانب حسرت نگری نیست ترا حسرت این است که بر ما گذری نیست ترا
اشک را قاصد کویش کنم ای نامه رسان زانکه صد بار تو رفتی اثری نیست ترا
واعظ از شور قیامت خبری میگوئی گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا
خواست بیرون بکند از سینه غمت را خاقان دل بدامان وی آویخت که همی نه
است باغمت هیچ شادمانی نیست زندگی بی تو زندگانی نیست

یکنفس بی تو زندگی کردن کمتر از عمر جاودانی نیست دهنت تنگتر از دیده مور
دل ز سنگ تر است از دهنش ناله را پای بکویت باز است گر بدامان رسد دست
نیست دلگشایی یار زندان بلاست هر کجا یار است انجا دلگشاست امروز هم
بوعده وصل تو شام شد عمرم بوعدهای دروغت تمام شد نالیدن من برای
آنست کین ناله چرا اثر ندارد نگاه در دیده گهی در دل تا چه خواهی تو از نشیب و
فراز من از این خون شده دل بیزارم خوب کردی که نکردی یادش شنیدهام
که بجان بسته یار قیمت بوس هزار جان و شتم نیست صد هزار افسوس عمری بهوای
لب بام تو پریدیم بسیار پریدیم و بجائی نرسیدیم نیست سرمایه بغیر از جان
قیمت بوسه رایگانی کن زلف را بر رخ پریشان کردهٔ کفر را تعویذ ایمان کردهٔ
دولت اکمل اولاد مرحوم خاقان محمد علی میرزا است فی القصیده سر زهست
هر که ما قش تیغ تو آتش بسر افکند جان برده است هر که با حسن زندگی از سر گرفت
چنان بگوی تو دل چو حباب ریخته است که وقت جود بزم خدایگان گوهر فی الغزل

سجود

سجود و چنگ فرضا علی فی الصلوة ترا پرستم اگر فی المثل که لات و مناتی تو بدان
دل که من از مهر تو بر دارم دل من بر آن سر که بپای تو فشانم جان را از خجلم
بنده خواجه ما در خجالت است ور خواجه نیست بنده خجل این چه حالت است
نالم ز جفای تو و دارم بد عادتست کان ناله مبادا که اثر داشته باشد خسروی
نواب محمد علی میرزا ارشد اولاد خاقان است و صاحب تذکره است فی القصیده
از آفتاب تیغ و زمریخ خود جوی از چرخ توسن و ز مه نو رکاب خواه فی الغزل
مران بیگانه وارم از در خویش که این بیگانه روزی آشنا بود بجال خسروی
مبوز دم دل که یک جان دارد و جانانه چند من خود آلوده دامنم ز چه رد
منع رندی شراب خواران کنم شوکت نواب محمد تقی میرزا اغلب میرزا بوده است خوش
خوشتر برادر گلشن آمد زانکه اندر وی گهی خوش شوق دارد و از نوید قتل صیادم
بی بها آمد ز اول نرخ کالای وفا یا که از شهر شما این جنس ارزان بوده است عادل
علیشاه ظل السلطان است اگر ریزند از جور تو ام خون نخواهم رفت از کوی تو بیرون

مائیم که شد مسخر ما یکسر اقطاع جهان ز باختر تا خاور بدرید زبیم ما دلیران خفتان
بگرفته پیاده ما حریفان ساغر **والا** نواب علینقی میرزاست بمدح محمود میرزا گفته
بدین طالع محمود میرزا اوراد که نشت پایه شعرم ز اوج سقف افلاک فرخنای جهان
پیش ذات عالی او چو یوسف است بزندان چون نبی بمغاک **شاپور** تخلص
نواب شیخعلی میرزاست طبعی سلیم داشت آمدم تا که ز دام تو رهانم دل را
او رها نا شده من نیز گرفتار شدم رسیده بخت از دل ما هر چه جستم که از کمان
جست تیر از ناله مستانه بر آید کاری ورنه تاثیر ندیدیم در این بار بها پیچان
دل و بخت ز زلف تو بخشمت از دزد چو بگریخت بدست عسس افتاد **دارا** نواب
عبدالله میرزاست **فی القصیده** از بخشش چون جای بایوان سازد از پی کوشش چون
دست بخنجر گیرد خاک با هر چه وفا این همه یکسر شمرد ملک با هرچه اعادی همه
یکسر گیرد **فی الغزل** بعد از هلاک ما گذری گر بخاک ما آهسته نه قدم بدل دردمند ما
منع من از تو مشکل و منع تو از جفا چشم از نظاره سیر نگردد و دل ز جیب صبر گر

هردو کون

هر دو کون دارا شد در سر دل هنوز بس نیست رزق کسان حوالت ما
کرده روزگار تا رزق ما بدست که زین پس حواله است از پی غارت دل میاد
این همان ملک ویران است بعد از این از سر کوی تو سفر باید کرد بهر این
خون شده دل فکر دگر باید کرد دست در زلف دلاویز تو باید زد و عقده از دل
غمدیده بدر باید کرد نمیدانم کجائی با که هستی که هم با شیخ و هم با برهمن
بگوئیش چون روم با پاسبانش قصه آغازم مگر سازند از این غوغا ز حال من خبر دارش
نواب امام وردی میرزا تخلص از او شنیده نشده گویا بجز این دیگر شعری نگفته باشد
منع ما دل شده کان می‌نمائید خدا را خود ببینید کنون آئینه انگشت نما را **محمود**
نواب محمود میرزاست **فی القصیده** چو عزم رزم کند خون انس و جان بدر
چو ساز بزم کند گنج و بحر و کان بهبا تعریف اسب گوید ای پی سپر اعادی
از دم ای چرخ سیر کهکشان دم همیون رخ تو چو صبح امید نازک تن
تو چو موی فاقسم که چرخ نخجیر افروزد از نعل تو مینج همچو انجم **غزلیات**

سنگین دلیش بین که بمکتب که طفلی میکرد سیه زآب دهن حرف صفا را ناز دبیر
زاهد غافل که بمحشر ما را همه بخشند ز شرمندگی ها این جیوه دو روزه تلخ گذشت
شکر باید که جاودانی نیست ای دل از رشک بخوید تو کس یار کجاست حیله
سازد بکو منزل اغیار کجاست کر غرق بحر را باشد غمی طعنه اسودکان ساحلست
گفتم بدل از عشق تو ام سوز و گداز است بگشود سر زلف که این قصه دراز است
بخم زلف تو ام دل بکمند افتاده است محکمش دار که دیوانه به بند افتاده است
شرح شوق تو چه گوید محمود عمر کوتاه و سخن بسیار است ز کویش رفتم و با خویشتن
گفتم الهی بکشند محمود پایست جرس اشوری امشب در فغان است مگر شوریده
در کاروان است بنده همه گر فرشته تاب نیارد دو که آنخواجه را که دیو
این است کنج لب تو نصیب خال تو آری راحت دنیا برای گوشه نشین است
ناشادی من چون سبب شادی یار است خواهم که دل من نفسی شاد نباشد چو دلم
بندگی شرمندگی بود چو حاصل یارب از این بندگی بود غیر محمود هر آنکس که زند

حلقه بدر

حلقه بدر در بروش بگشائید که راهی دارد زان رخ تماشائی پس پرده
که دانی عشاق ترا طاقت دیدار نباشد چون غنچه هر که همدمی دارد کی دگر
در جهان غمی دارد از در خویشم مران که رسم کرم نیست رانده درگاه تو بجا
ندارد وای بر بنده که بیزار است ز خود فروشنده خریدارش نه گرفتار و
نه آزاد چه بختی است مرا که هم از کنج قفس رانده هم از گلزارم باعث سوختن ما
نرگسی است ما خود از آتش خود میسوزیم فرستادم بر او قاصد اما خود از بیطاقتی
همراه رفتم بگنجینه نگردن کسی بود این دست که مانده در گریبان من نگویم
که ز حال منت آگاهی نیست تو ز من با خبر اما ز خود ای بیخبری نمی‌باید ز اول داد
دل بر طفل نادانی چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی گاهی دل پیر را شکستم
که سرزنش جوان نمودیم وین عمر عزیز خویشتن مصروف باین و آن نمودیم
نواب همایون میرزا اولا باصلاح نواب محمود میرزا حشمت تخلص میکرد بعد را همایون
تخلص کرده از اوست خواهی از بی رحمت دامی کنی صیدی اسیر بگره ای صیاد

سوی آشیان فرستد خاور شخص نواب حیدرقلی میرزاست یار رفت و زپی او دل
رفت خون گرفته زپی قاتل رفت در آستان تو جمعند عاشقان ای کمس کارود
از کارگاه صنوائی دل طاقت یک ناله دگر بیش ندارد ای کاش که این ناله اثر
داشته باشد سپهر الله وردی میرزاست پرورده نواب محمود میرزاست
آگاه شود گر ز حسنش این به دست یار دادم هرچه نخواهی بگو هرچه میخواهی
بکن دوست میدارم اگر دشمن جان منی جهان نواب جهان شاه است
جهان جانی ندارد بی نکویان مگر این نیکوان جان جهانند ای صبا از خم
زلف معنبر بگذر من او در خبر از حال گرفتاری دل حمید نواب احمد علی میرزاست
دل در زلف نگر حال پریشان دارد که صبا دوش خبرهای پریشان دارد حشمت
نواب محمد حسین میرزا ارشد اولاد محمد علی میرزاست

سرور نواب طهماسب میرزا

از انجل اولاد نواب محمد علی میرزاست جرس امروز دگر آه و فغانی دارد غالبا

از دل

از دل گمگشته نشانی دارد نواب امام قلی میرزا خلف رشید نواب
محمد علی میرزاست ضیا نظر علی میرزا فرزند نواب شیخعلی میرزاست از دو قمر
عارفان نخجند ز اوصاف جمال بمثالت ای باد صبا مگر تراهست
بر سنبل پیچ پیچ پیشه با دل یار داده ایم او هم بیار دیگر ما در دیار اویم
او در دیار دیگر طغرل ابراهیم خان عمزاده خاقان است حاکم کرمان بود
دل بر یار و ز جورش خون است پرسه از من که تر اول چون است فغان
طغرل که صیاد جفا جو مرا بخت بر آنچه رها کرد شوکت محمد قاسم خان پسر سلیمان خان
قاجار است با ما سخنی مگو جز از یار با تشنه حدیث آب خوشتر عزت سلیمان خان
قاجار است من بودم و نیم جانی اینهم از هجر لب تو بر لب آمد گر شهد چشانیدم
فلک دور خوناب در ساغر زهرم و به از بادهٔ ناب خوشنود و غمین ز مهر و
کینش نشوم دانم که جهان تمام نقشی است بر آب رفعت محمد اسمعیل خان خلف
قاسمخان قاجار است خاری که ترا به پا نشیند ای کاش بچشم ما نشیند

بریخ خلف حسینقلی خان برادر خاقان مرحوم است وا نه دل بریخ زهجرت
چه کشید در هجر تو از هجر تو ایماه چه دید دل خون شد و خون جوش شد و آن جو
آخر دریا شد و قطره قطره از دیده چکید **حاجب** الله یار خان آصف الدوله
قاجار است دیدم چو خیل آفتاب از افسر خویش بر ذروه آسمان گرایان
سر خویش اینها همه زانست که شاهنشاهم بگزیند بسالاری بار در خویش
صبا فتحعلی خان ملک الشعراء کاشانی است در ملک سخن طاق بود و در قصیده
سرائی و بحر تقارب یگانه آفاق چون ما را غرض از نوشتن افراد شیرین است
دیگر دیده ام این است همه شب در خیال زلف توام عمر کوتاه بین و
فکر دراز روی او دیدم و سپردم جان فکر انجام کردم از آغاز زبیم آنکه
با او کس مباد آشنا گردد نگاهش از او در پیش خاص و عام میکردم
میرزا ابراهیم مستوفی تبریزی [illegible] تخلص است و قتیل الشعرا است زلعبت سازی
دهر فسونساز بفصل دی بهار و گلستان بین پریشان طره گر خواهی بزلف

فروزان

فروزان غنچه گر خواهی دهان بین عجب تر آنکه کوه سیم لرزان شده آویزه موی
میان بین **اشرف** اهل طروج محال آذربایجان اسمش آقاعلی اشرف بهمه کمالات آراسته
اشرف توام از علم و ادب عالیم در نظر چو بی مالم جاه و مالم اگر که دست دهد عیبی چه
او هشته بد بنالم طعنه گویان شوند بد بخت گوی گر من یار گردد اقبالم زچاک سینه
اشرف نسوز آتش هجران شرار های دل بیقرار لرزد و نرزید نوش داد و دم خریدم
نیش را فارغ از تشویش کردم خویش را در هجر حسرت زحال خود در عجبم روزم چون شب
مپرس از حال شبم یکدیده من فرات و دیگر دجله شط العربم و لیک خشکیده لبم
اشراق میرزا محمد بروجردی ندیم محمدتقی میرزا گرنه بخاک درگهش سوده جبین پس از چه رو
گشته محمد این چنین چهره چرخ چنبری **امید** اسمش ابوالحسن خان کتابدار و ندیم محمود میرزا
اصل نهاوند است غیر بام تو بجائی ننشستم هر چند پرم از سنگ تو در رهگذری نیست که نیست
امر گر کنی بوعده وفا گرچه باشد ترسم که رفته رفته باین شیوه خو کنی **بینوا** میرزا داود
از سادات جلیل القدر مشهد است برسرم از لطف آمد یار و همراهش رقیب با اجل آمد

بیا بنیم پس از عمری طبیب چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل باز دارم من از او چشم پرستاری
دل **باقی** اسمش میرزا عبد الباقی از جمله سادات موسوی اصفهانی پسر میرزا عبد الوهاب
مع باخبر به پرسش من آمد میخواست وفا کند جفا کرد یاد آیدم ز مرغ دل خود چه بنگرم
مرغی که آورد بقفس زیر پر سری **بنده** اسمش میرزا محمد رضی خلف میرزا شفیع تبریزی بسیار خوش
مینوشت در خطوط ماهر بود امروز که در حضور عزیزی بسر بری دریاب کز حیات جهان حاصل
اندم است دنیا خوش است مال عزیز است تن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
بیدل اسمش میرزا محمد رحیم طبیب خلف میرزا محمد طبیب اهل فارس بود ترا گر سخت باشد
دست و بازو مرا هم تا بخواهی سخت جانی است تو که آزار خویش نپسندی بر سر دیگر
از چه آزارت آنچه در کار دیگران کردی آن کند روزگار در کارت بس حلقه زدم بدر
حرفی نشنیدم من هیچکسم یا که درین خانه کسی نیست بوسه دل و جان دادم و نداد آخر
بهای بوسه از لعل او شکر خند است عشقبازان جمال تو ز خود بیخبرند با غم عشق تو هرگز غم
دنیا نخورند کرده یار از سر و سر داده براه طلبت این چنین اند که عشاق تو بی پا و سرند

بالای تو همه تیر بلا را بپسندند با رضای تو همه تیغ قضا را سپرند چشم اگر دوز نشان بار نگیرند
نظر سر اگر بر نشان پیچ ارادت نبرند کو بصیاد مزن سنگ جفا کاین مرغان گر زنی و رزنی
از سر بامت نپرند صورتی باید و معنی که شود حسن تمام در تو این هر دو صفت جمع دگرها
صورند تا تماشای قد بست جان گرامی سازند این برون آی که خلقی ز بهت منتظرند
مگرای خواجه غلامی که سراسر عیب است در خریدی مفروشش که بهیچش نخرند خواهی
از سید نظری نشوی دیده به بند یاران او مکند هیچ که خوبان کند زند دلبران
از نظر رفته و غایب نشوند که بهر جا برود باز به پیش نظرند گرفتاران عشق آزاده گانند
که فارغ از بد و نیک جهانند همه سود است در سودای جانان که جان بخشند اگر دل میستانند
تو مرا بنده نخوانی که چو من بسیار است من ترا خواجه گزیدم که ترا نیست نظیر گرد در سنگ
اثر در دل سخت تو نکرد ناله صبحدم بیدل و آه شبگیر قصه هجران نتوان گفت باز عمر بود کوته
مطلب دراز ز دلتنگی از جان و دلی و ز نبرده در با مائی و ز ما تو بسیار رضا ازل هم نامه
فتاد از کف و هم خامه ز رفتار ای نامه بر همه تقصیر دارم گناه بیحد و امید عفو و دوزخ

فردوس بجز خدای نداند کسی سزای که ام از خاطر فسرده ام ای جان منیر روی گرمی
دلم خراب ز ویران منیر روی ترکیب آدمی را از چار خصم کردند تا عاشقان بجویند از خصم
مهربانی با همه خوبی و لطفی که تو داری نه عجب باشد اگر شورشی از خلق برآری رخ چهاری
برون ای و چنان کم بهشتی سنبل همه چمن با گل و نسرین که بهاری چه ثمر بخشدت اندل که بدلدار
نه بندی بچه کار آیدت آنجان که بجانان نسپاری رخسار تو با بود و مه بدر گیسوی تو با بود
شب قدر خورشید هلال ابروان مه بام روز عاشق سیه از آن شام وان خال سیه که چون سپند است
بر آتش عارضت سپند است نقشی است ز با نگار ایجاد چون نقش تو منگاشت استاد حشمت
چو کشید شد ز آن پس بر صفحه قلم فتادش از دست گل پیش رخ تو خار صحرا است
با لعل تو لعل سنگ خارا است تعریف در آن دهن نگنجد تنگ است در او سخن نگنجد
چاه زنخت که دل پسند است در وی دل عاشقان به بند است پستان بر سینه بلورین
بر صفحه عاج گوی سیمین او بچه از کمر سرینی خرمن خرمن ز یاسمینی ده خرمن گل بسته
با هم بروی کرهی زده است محکم ز آن پیچ چمنی و چشمه ساری از هر طرفی بنفشه زاری با آنچه دو گیسو

گل در

گل در آغوش ریشه بجز دو چشمه نوشش نی نی غلطم نه چشمه نه جوست
بر برف نشان سم آهوست آنجای که بسته نگارش یکلحظه بچشم من گذارش
صد چشم براه فرشش داری حیف است بچشم من گذاری **بسمل** اسمش آقا علی اکبر
صاحب کمال از اهل شیراز است نقیب الاشراف بوده زین پس مدام
احوال خوبان را اگر غافل برم نام یکی را بر زبان سازد که نکارم برد قاصد
سوی آن نامهربان پیغام من کاش تا گوشی دهد ز اول بشنود نام من
چاکر اسمش حقیقی خان اصل خمسه است چهار چیز اگر باشدت شهی چاکر
می و مطربی و لاله رویی و چمنی روز محشر که صف دلشدگان آرایند عذر
تقصیر تو خواهند شهیدانی چند گفتم اشارتی ز تو جان با تن ز من جان
با تن میسپرم اما اشاره بنت سر بیالین جان بلب حسرت بدل امیدمی شاد
زی کاخرجه ای ساخت کار خویشتن خواهی که زنی خواهی از خیل جهان
زنهار مده گوش تعریف زنان دختر بدهد ترا اگر قیصر روم از من بشنو که تا نیفی

ستان همائی اسمش شیخعلی بیک خلف شاهوردی خان قاجار حاکم گنجه بود
لبی هستند خالی ز سم دور اوخط دلربایه بو نقطه دور صفای سینه گویا آبگینه
بدون نرم و درون پر خشم و کینه سراپا لطف در پاکیزه جامدن دریغا کو ودم
بدن لطف اندن حسرت اسمش میرزا محمد تقی پسر میرزا محسن اهل مراغه در حد جوانی
اشعار کاملانه گفتی این دو شعر عربی از او نوشته شد اصاب فؤادی
سهم من ریضه بنفسی مریض لیس یخطی سهامه لقد هاج قلبی
ذکر مبتاس قدره علی غصن بان حین دق حمامه الی الله اشکو غمه
الصبح اذ بدت نرحل احبابی وغودرت باکیا لقد خفت ان الق
المنیه بغته وفی النفس حاجات البلد کما هیا حسن معلم نواب محمود میرزا
از اهل نهاوند است ای ستمکار بیادش وفای حسن بس جفا کردی و دیگر
شد اظهار نکرد خار شو ای گل او بزبد امان گلی لیک ان گل که ز او بوی وفا
میاید روز وصل تو چه روزی که شود روزیها شام هجر تو چه شامی که خدا

ننماید

ننماید تعمیر مکن ساقی از می دل زاهد را کاین خانه در بسته پیوسته خراب اولی
جناب میرزا حسین خودش والدش میرزا کاظم مستوفی اشتیانی بود خود
وزیر علینقی میرزا حاکم قزوین بوده از اوست کار گیتی نه بیک رسم و قرار آید
ای بسا روز سپید و شب تار آید عمر بگذشت نه سی و سه و کنون تا من سال شمارم
دو ساله بهار آید باغ پر زمزمه مرغ سحر گردد با دو قافله مشک تتار آید بوستان
صد فردوس برگرد همچو دلبندان با نقش و نگار آید صد چنین لاله و نسرین که تو
می بینی از سودیم یکی خود نه بکار آید حسین اهل ساری مازندران قاضی عسکر خان
شهید در صفا ریحان کجا مشکین خط جانان کجا این زگل است این زمشک بهر کجا وان کجا
میرزا حسین اهل قریه کوزه کنان تبریز است در قید تخلص نبود شادی
اندوه عالم یکدم است بهر یکدم این چه اندوه و غم است هر کجا جز فرح زاندوه
غم است داغ ماتم دیدگان را ماتم است خاور اسمش محمود خان دنبلی است
بهار دلگشا آمد روان بخش جهان آرا چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا دیگر

ای پیکر از درشکن این چنگ   رعنا جنابت که پیکره گردون آهنگ   از خسارت تن بهار ورق تافته
در قافله   وز بهارت جان پیکره دون کاروان در کاروان   مشک بجای بچه نافه گشای صبحدم   آب بهشت بخجه
لطف و هوای صبحدم   روز نو است در عجم برگ و نوای تازه چین   بر در بارگاه جم کوس و لوای
تازه چین   باز دندان پیدا نمود صبح   از لب جانان نشان نمود صبح   خسرو جمشید نشان
سلطنت   داور دارا نشان سلطنت   تحفه برنجت کمان کرد آفتاب   وز شرف دیگر مکان کرد
آفتاب   شاخ را از برگ با رامش   با غزل مهمان ایمیسی   بار بر درگاه خاقان
چون شاخ   خویش ابر پاسبان لب آسمان   عشق تابان سنگدل تن کاه و جان پر درد
دل اگه عشق است آتش گل دیده ارجانان پرورد   در گردش او در جام می کامد بهار وقت دی
زان می که از روی روز دی بوی بهاران آیدت   دستور شه را در زمان فرمان رزق انس و جان
گنجور شه را در فشان چون ابر نیسان دیده‌ام   سبب گشتن خاور گفته پشیمانم سود کی بود جانا نعید
از این پشیمان   خاوری اسمش میرزا فضل الله از اهل شیراز است و از رسمیون میرزا بوده
مقرب بارگاه خاقان مرحوم   زهی خلاق انس و جان خهی خلاق جان بخشا   خداوند خداوندان

جهانبان

جهانبان جهان آرا   تقاضای نظام این شه که تحمی آید از خطل تمنای قوام
این شه که از دی زاید از صفرا   بر ورنکار مرار ور نکار همیونست که روزکام
در سایه همیونست   در نعمت الکه بحیرانی ما مخند و   رشک تخته است بگوییم که حیران
تو باد   سپهرش تخت و مهرش تاج و مهرش ملک و جیش انجم   زهی تخت و زهی
تاج و زهی ملک و زهی لشکر   در دو که در زمانه ندیدم زادمی   یک ادمی که آید
از او بوی مردمی   گر بحری و ر بحری بسته‌ام   گر برحم ور زنهم مبتلا
اول مهر و هجران   آخر جور تو مرگ از قضا   مدتی امور کار یار و باز خاوری از وی
طلبکار وفا   ز صیادی هنوزم رشته بر پای که صیاد و گر را دام در دست
بر و راهی که شوانی بران رفت   بجو راهی که شوانی از ان جست   ز چشم که دهم
شرح عمش گفت خدا را   من خسته و شب کوته و افسانه دراز است   تا همدم مشت بهند
بر جان هم ز در رشکم کشد   آمد و از من بکام غیر را پرسید و رفت   با یار ستیزی بکجه
عشق غیور است   از عشق گریزی بکجا ملک وسیع است   به اذن خداوند نعمت

بدید سود از جرم پر سیز و نکو خواه شفیعست دل دران چاه زنخدان خوشتر است
این چنین کافر زندان خوشتر است تن چنین داند که راحت دلپسند سر چنین داند
که سامان خوشتر است اینچنین تن خاک میدان خوبتر اینچنین سر کوی جانان
خوشتر است دست من بگرفته غیر و سوی یارم می برد کاش میدانستم از بهر چه
کارم میبرد این نکویان ز عالم دگرند نه پری نه فرشته نه بشرند نه حرف کسی
شنوم نه حدیث کسی گویم چو با خیال تو ام گو مجال گفت و شنید در فراقم پس
مرگ و در وصالم رشک غیر اینقدر ایکاش کار عاشقی مشکل نبود کنم ترک جفا و
بر سر مهر و وفا آید نخواهم ناله من در دل او کارگر باشد خوش حالتی است
زلف بعارض نهادنش خوشتر از آن نسیم بگیسو وزیدنش سر پیش بردم از پی
بوسی بصد نیاز بنگر بناز گردن و سر پس کشیدنش از فرقهای شیخ به دوزخ
نماند جای پیمانه و همه تن پروریدنش محرم شمرد و گفت بگوشم سخن ز غیر
از محرمی که نشنوم وان راز گفتنش مرا به بنگ و به لطف مهر خواجه چه کار همین

کار

بس است که در بند بندگی ستم بهر نظاره دگر بر سر راهش نروم نجتم گشت
زبس دیده بهر نگه دارم هزار بند گسستم که صید دام تو گردم هزار بال شکستم که مرغ بام
تو باشم دل گرفتی زما باز ملالی داری است پیدا ز علامت که خیالی داری
در نهان خوانی و در ظاهر مرا رانی ز بزم زین فریبم در میان خلق رسوا میکنی
گر کسی پرسد چرا با سرگران با خادری میکنی تقصیر ثابت با که حاشا میکنی
طالب رحمتم ای عشق کنون اشکی تشنه ساحلم ای بحر کنون طوفانی کشته ام
خشک شد ای برق کنون امدادی مزرعم تر شده ای سیل کنون طغیانی
مقصد از چشمه حیوان به عمر از ظلماتی همدم از درد لبر کنعان چه غم از زندانی
ای شیخ که پیمانه خم میشکنی و اندر کف مستان دف و نی می شکنی ان خم که
پیمانه سعهر دولت بر ریزی رباب کی میشکنی دو دل ای اهمش مه لقبش
فاضل از اهل کرد و س محال همدان اصلش ترکمان ترتا زلف بر رخ زد شکسته
جهانی دل بیکدیگر شکسته گروه دیگر تدای پادشاهان که بیکدیگر بی کسر شکسته

سرشار اسمش محمدتقی خان پسر کاظم خان برادر مصطفی قلیخان از اولاد صفویه
حاکم عراق چه در باغ است جهان گردیدم و یاری ندیدم بکار دل مددکاری ندیدم
دریغا زین تمنا پیر گشتم که در عالم وفاداری ندیدم دیار عشق را گشتم سراسر
در او جز دوست دیاری ندیدم کو اسیر من کم کرده رهم رش بنادانی به کراو
نخشاید کنه عفار کو عفار کو دین و دل ابری از زم حیثیت نگاه به جان از شره
کین است که تو ران ترش از حزین ریزی و اخر کوئی خون او را که
زکین ریخت یقین است که تو بهر سالی شبی در خوابم آیی ندیدم ماهرا کاید لیالی
نه در کنج غمی دارم حبیبی نه بر بالین بیماری طبیبی من غصه بدل و دل بتو دادم بعبث
در دام بلای تو فتادم بعبث تو پا بره مهر و وفا ننهادی من سر بجفای تو نهادم
بعبث سپهر اسمش میرزا تقی از اهل کاشان است با رخ اسیر تو نار گل
با قد همچو نارون ماهی و ماه بخشی سروی و سرو کشمری دست تو بحر بیکران
زان بنج جو گشته روان هر جوی اندر برهان هر جهت دریا داشته خکت

چو از دریا

چو از دریاستی تیغت نهنگ ساستی این الکون بلاستی ان آسمان خوار آمده
کاخ او جرئه رو کوه بناخن میخار در او پای بر رو سنگ بدندان میخار سحاب اسمش
سید محمد ولد آقا سید احمد الف از سادات حسینی اصفهانی متوطن کاشان است از اوست
مژده تسخیر روس رفت با قطار روس چون وال غزنده کوس ناله بلند کرفت کشت
بانغ صور کرد قیامت ظهور رعشه زسم ستور تو ده غبر کرفت فرید عالم و زیب جهان
زیب کشور که کشور از شش شد نوک خامه سخن نقاطان به نکوئی چو خال چهره خوبان
خطوطان برعوث چو خط عارض دلبر یاران حذر از جفای نوبه از جور تب و
جفای نوبه از بهر عیادتم ببالین تب میرسد از قفای نوبه سلطان
چرخ از ماه نو بر فرق افسر یافته در موکب عید صیام آفاق زیور یافته
ابر مطیر از مطر لکه پراکنده کهر ساحت باغ در نظر بیرج زر اخشر آمده
شیشه می بخون نکر راز دلش برون نکر ساغر اکنون نکر آب بر آذر آمده
لعل تو ای آرام جان هم جانفزا هم دلستان در پیش آن فتانه دان افسون سحر سامری

از چهره زلف وا بیختی تا مشک بر مه بیختی   خط گرد لب بیختی عنبر بگلبرگ طری
از خوی نگار سیمتن   آرد بهم عقد پرن   وز طره بر برگ سمن مشک تتر آویخته
شاهی که باید تا ابد گیتی نیابی اینچنین   صد فخر گیتی را سزد الحق نزادی اینچنین
من گفتیم فلک زده و تیره اختری   هر اختری بجز من سیه دم اختری   با من مدام
آنچه کنند از جفا و جور   یاران ناموافق و نامهربان کنند   شعر است هیچ و
شاعری از هیچ هیچتر   در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست   از بهر مصرعی دو
که مضمون دیگری است   چندین خیال جاه و تمنای مال چیست   صد حضر
آری و نداری که غذا را   خوبی ز اصول است و لقد در فروع است   وین طرفه
که از خوان تو هر که گرسنه است   الحظه مرا حال چه هنگام شروع است   زیرا
که در آن هر خورشی هست ولیکن   چیزی که توان خورد همان غصهٔ جوع است
جناب معنی و واعظ که آن دو گر گویم   صفات یک برون از شماره خواهد شد
چو باشند که ز آتش خصومت هم   زبان زمان و دستان پر شراره خواهد شد

اگر

قرار شد که دو دختر یکجا بدهند   بفکر آنکه در این کار چاره خواهد شد   میان آن دو نخواهد
شد التیام عجب   در این میانه کسی چند پاره خواهد شد   یکی مصاحبه کوی محترم دارم
که پاس حرمت او لازم است در هر کیش   شرار صحبت مجلس بجز بزن عسر   فروغ ماه و کتان و
شعاع برق حشیش   بر آنچه عقاب نان خود کرده است   چنان نبود که بچنگال کر
گرسنه میش   بیان کنند همه دم آنچه دارد از عالم   بیاد دهر فراموش فکر دور اندیش
هزار قصه سر آید بتو هر سخنی   ز پادشاه و که او تو نگر و درویش   کلام او نخم فهم چون
نمیچسبد بیکدیگر صفحات عبارتش بسرش   ولی ز ترس بتصدیق قول بچالش مدام هیچ
بر نخستم بجنبه ریش   نه ما بحشر مرا فرصتی که گوش دهم   بحرف بی ثمر گفتگوی بی معنیش
نه جرأتی که بگویم با و حکایت بس   نه طاقتی که دهم دل بصحبتش زین بیش   ز دست
زن جلبی این چنین درازنفس   بحیرتم که به بزم چه خاک بر سر خویش   هر شر
گز اوراق کهن بخوانی   سهل است اگر ز خویشتن بخوانی   با این حکم که هر زمان
شعر مرا به سیه زودی دنگاه من بخوانی   بگشای پای ما که کمند وفای ما

محکمتر است از همه بندی بپای ما یا مرگ یا وصال الکاش عنقریب یا این دهد خدا
یا آن کند نصیب غیر یار دوستان من که دل ویران اوست کس ندیدم خانهٔ خود را
چنین خواهد خراب آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از من ای غیر ندانم بچه
افسون بتو رام است نه طاقت سنگ ستمش دارم ازین بیش نه قوت پروازم
ازان گوشهٔ بام است در ره یار اختیار از دست رفت پای ماند از کار و
کار از دست رفت نقد جانی را که از بهر نثار داشتم در انتظار از دست رفت در چنین
دردا که ساقی تا قدح داد بر دستم بهار از دست رفت آه کز دست دلم دامان صبر
رفت چون دامان یار از دست رفت در رهش خاکی که میکردم بسر ز آب چشم
اشکبار از دست رفت روزگار وصل آه از روزگار کز جفای روزگار از دست رفت
پا نهادم بر سر بالین سحاب لیک در وقتی که کار از دست رفت حاجتی نیست
که پرسی ز کسی در همه شهر خانهٔ ما را که ندانی تو همین خانهٔ ماست با وصل توام دوش
نشاط عجبی بود تا بر سرم از هجر چه آید ز مکافات چه آگهی بود از سود کان مجلس را

آخر

ز خسته که بدنبال کاروانی هست گفتم که برآرم نفسی با وی اکنون کز لطف
حبا بالین من امید نفسی نیست هم یار بود و دشمن جانم هم آسمان تا از که برکند
این ستم حباب رفت دانم اگر این است مرا قوت پرواز وقتی که بگلشن
رسم از گل اثری نیست بهر وحشی ز بیداد تو گریبان بهر چشمی ز جورت آستینست
این است اگر طبیب دلها بیچاره دلی که دردناک است ای دل بچه رو منتظر صبح
وصالی کی بود که از پی شب هجران سحری داشت گفتی دل ناشاد ترا شاد
توان کرد آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد سالها گردیدم در کوی تو بر سر
خاکها تا که در کوی تو دیگر خاک بر سر کند تو اندک خوی پیران پیشه کن من شیوهٔ
طفلان وگرنه صحبت پیر و جوان مشکل که درگیرد نثار تو جان کنم گر زر نباشد
اشارت کن گرت باور نباشد همه اطفال دوند از پی دیوانه مگر دل دیوانهٔ من
از پی اطفال دود همچو گل بر زده از برگ گلش خاری چند لیک خاری که بود
غیرت گلزاری چند باغبانان گر ازین گونه جفا ساز کنند گذارند بما خسته

دیواری چند نتوان شنید وصف رخش را و جان نداد باید بنخت گوش بدین
داستان نداد بسیار کس که نام وفا برد بر زبان اما کسی نشانه از آن بی‌نشان
نداد نی ترس پاسبان و نه آزار مدعی فارغ کسی که خاک سر کوی یار شد گشتیم
بارها گوئیت بکوی یار و گر بر تو باید اگر غیر بار بار دگر شب وصل است و میترسم
که شاید چرخ پند آرد که باز امشب شب هجر است و دیر آرد بپایانش خوشا
از روزگاری خویش که ما را بود دیار خویش جدا از آن یار خویش دگر ندیدم روزگاری
خویش بیا زار محبت از متاع عشق عاشقی ما را وفا نیست و جانی تا که خواهد شد خریدارش
نه همین زشرم در برکشیده ام هنوزش که برم تشنه عمری و ندیده ام هنوزش
زچشم غیر پوشیده ام جمالش ندانم چه سازم با خیالش نویسم نامه و مرغی نبینم
که بنودن بسب این آتش ببالش گیرم بنگاهی زتو همه حسرتم افزود دیگر بسرم
مگذار دیگه زسرم بگویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آیم توانائی بکار آمد مرا و ناتوانی
هم برای بستن عهدی که از بخت شکستی چه عهدها که زعهد تو سست عهد شکستم اگر

چه بست امیدی بعهد ست اما بدین خوشم که زمانی بود بدست دستم تو شوق
من بامید وعده که ندادی برکنار تو عمری بانتظار نشستم خوشش از آن زمان که گشتم
یکه و جام باده و گویم بدوست از دل خود بدین بهانه که مستم قوت بازوت ای صبا
کمتر بود که کاشش تا زپیکان تو بر دل یادگاری داشتم از دل دیوانه ام دیوانه تر
که کیست من که دایم در علاج این دل دیوانه ام امروز شنیده‌ام که تو در خانه
مائی از بیخودی شوق ره خانه ندانم نه جرأت آهی و نه یارای نگاهی گیرم که دهد
کس بسر کوی تو راهم رز ار بر چه فیضی رسد از برق چه آفت بر من که در این
باغ زروئیده گیاهم دستی بسر از حسرت و دستی بگریبان دست دگرم کو که
بدامان تو دارم هرگز بسری سایه از من نفتاده است خوش کرده بدین
خاطر خود را که سحابم خواهم اگر بکوی تو خاکی بسر کنم باید بنخت چاره این چشم
تر کنم مدعی را اگر دیار خویشتن تا کشم من فکر کار خویشتن غیر چون دیدم برت
بار یافت بستم از کوی تو بار خویشتن برغم من بزم غیر هر شب تا سحر ماندی برغم غیر

نگاهی

هم گاهی جانب من کن بیک نظر بنمای آن چاک گریبان را الحق گر گریبانی بینی

تا بدامن پاره کن ناصح دگر ز راه نصیحت نمی کند منعم ز دیدن تو مگر دیده روی تو

تا جستجوی تو نکند کس ببزم من هر سو کنم بهر که رسم جستجوی تو هم جان بلب رسید

ز دست دعای دل هم دل بجان ز دست دل بی وفای تو کرده ام ببزم غیر که یار

ناید از شرم من بمحفل او از من خوشم که هیچ نپرسند روز حشر دیوانه را چه معتبر

چه طاعتی **سخا** اسمش محمد زمان خان ولد حاجی محمد حسین خان صدر اصفهانی

کند ز هول قیامت حدیث واعظ شهرم شبم ز هجر بهشتی رخی است روز قیامت

شحنه اسمش محمد مهدی خان اصلش مازندرانی خود ش شیرازی دار وغه فارس

بود دور از این بیشتر از بزم وصالم مپسند شحنه را راه ببزم از ندهی در شکند

خواجه کز بهر خود گرفت زنی زن او کی دوام خواهد کرد میکشم کفش هر که کاد

اورا زن چه قتل عام خواهد کرد **شفق** اسمش علیرضا و اهل تبریز است

در مدح جناب مولی علی علی الله نجمه فرموده غزل از او دیده نشده است

به بسته

به بسته در انجمن کشت ترسد ز بسته دری در گشا بزد پنجه شیر در همین شد

انگشت شه در صدد پیش نکن بر زاند در ابر زند چاک دل خاک از دست

شه گشت چاک کشید و بخشش ز خاک سیاه کمر کند از چرخ خورشید و ماه

زهی در زهی در کن و در شکن زهی در زهی در خیبر شکن همه شاهنامه را

خوب گفته اختصاص باین دو فرد ندارد **صاحب** اسمش میرزا تقی ولد میرزا رکنی

از اهل علی آباد مازندران منشی الممالک خاقان مرحوم تو به تدبیر جوانی دل

از این پیر ببردی دل آن تازه جوان را بچه تدبیر ببردی ز دیوان

عدالت روم از جور تو فریاد که دل صاحب دیوان بچه تقصیر ببردی

آن دل که بود محرم اسرار من نیست آن سر که سزاوار سزاوار من نیست

آن دیده که شایسته دیدار من نه با این همه جای شکوه از یار من نیست باخته

آن لعل شکر خنده ای دل بابسته آن طره دلبند ای دل بیهوده سخن ز تنگ

شکر تا چند افسانه صبح و شام تا چند ای دل **صبور** اسمش میرزا احمد برادر

زاده فتحعلی خان ملک الشعرا اهل کاشان است طبع تو و آثار کرم لمعهٔ خورشید
ذات تو این سخن انشاء صهبا تعالی الله این قیصر گردون جناب که برتر
بود سایه‌ات ز آفتاب خدیو کشور دین شاه و راستین حیدر که سجده‌گاه ملوک
آستانهٔ در اوست غلامی در او جو گرت هوای مهی است که تاج فرق شهان
خاک پای قنبر اوست چو آفتاب فلک با همین بجلوه گری شد آشکار و نهان
دل ز خاص و عام گرفت نظام ملت و دین جعفران امام همام که از آثار
او کار دین نظام گرفت ز تأثیر باد صبا خاک دشت همه نکهت مشک سارا
گرفت سپهدار سالار دین عسکری که ملک از ثری تا ثریا گرفت امام حجة
بشر شاه دین حسین شهید که در مصیبتش ابنای انس و جان گریند توان شهید
جفائی که قدسیان سپهر چو ساکنان جنان بر تو هر زمان گریند و گرنه دور ز باب است
بود ونم نفعی ز آستان شه دین امام راهنمون ضیاء دیدهٔ دین زین عابدین
که سپهر عیان ز خاک درش دیده توتیای عیون بسوز سینه چهل سال در عزای پدر

امی

همی ز دیده فرو ریخت اشک گوناگون کاش گشتی رهنمون بختم سوی درگاه شاه
باز فیض خاک او جان از طرب قارون شدی در که سالار دین باقر امام رهنمای
گر جمال جاه او جان خرد مجنون شدی باز از آن زوال غم این دل خسته حال را
ببند به پاچه مینی مرغ شکسته بال را رفتی و وعدهٔ وصل دادی الله صبر که
بازآئی نیست روز محشر که چنان روز مباد خوانده‌ام چون شب تنهائی نیست
این تغافل کشته‌ام کز غم خویش حال دل دانی و پرسی چون است دولتی بود
که دلدار دل آزار نبود این همه در پی آزار دل زار نبود خوش بهشتی است
سر کوی بتان آه اگر هیچ رای سبب انجا بکسی کار نبود رهش از نور میسر شود
از کوی توام که جز این در دیگر بود و یار دگر نظر گستاخ و دل بیخود ندانم
که خونم دیده خواهد ریخت یا دل آن سینه نخواهم که مهر تو در او نیست آن
دیده نخواهیم که روی تو ندیده **صفائی** اسم شریفش ملا احمد خلف ملا مهدی
نراقی صاحب دیوان و مثنوی در همه علوم طاق و یگانه بود در میکده

زان شدم صفائی کاین مدرسه منزل عوام است یکدیده بروی تو گشودیم ببستیم
چشم از دو جهان وه چه مبارک نظری بود از بیم ملامت رهم از بسکه ببسته است
از خانه ما کاش بمیخانه دری بود بر سر افتاده است شوق باده ام چون کمند
در دام زهد افتاده ام مردمانم ساده پندارند و من در پی مه طلعتان بس داده ام
آدمیزادی که سیکو بیند اگر این مردمند ای خوشا حالی که آنجا کس نه بیند آدمی
پاک کن آئینه دل را از زنگ عکسها بنگر درو دس یک یک **صدرا** ملا محمد خلف
شفا آخوند ملا رضای سابق الذکر است لعشق فارسی را به نظم عربی در آورده است
ایلیس الصب فی الحب العناء فلیس من العناء له الغناء فان شئت
احببتی
احیینی او شئت فاقتل فعیش الصب والموت سواء ایا مرضی
الهوی امونوا بغمّ فداء الحب لیس له دواء **طوطی** نامش ابو الفتح خان
ولد ابراهیم خلیلخان جوانشیر والی قراباغ وادن ترا و دل بتو بستن گناه
من دل را بحرف غیر شکستن گناه کیست دارم اندر هوس خال عجمی چه خیال عجبی بکر

محال عجمی **طایر** نامش محمد حسن خان پسر عبد الرحیم خان برادر زاده حاجی ابراهیم خان
شیرازی در میخانه نیار عاشق نماز معشوقی هشت جاودان مشکل پسند شد دل ما را
بنودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون که نتوان بر زبان آورد در پیش تو نامم را
اندر میان چو قصه دوست هر قصه که بود از میان رفت گیرم نگوید آنچه شنید از زبان
یار پیداست از خموشی قاصد پیام چیست با غیری و پرسی که ترا این چه حال است
چون آگهی زغیرت عشق این چه سؤال است در هر کسی که بنگرم در شکایت است
در حیرتم که گردش گردون بکام کیست نارفته بر او سخنی گوید و من هم از ساده
دلی شاد که قاصد خبر آورد تیر از روزه بس روزه میخواران است شب عید رمضان
گر شب او شنبه بود زین از ده یار و انجم دیگر که تیر سهم شفیعی کر برانگیزم برشر
انگیزه زکرده هنر از نامه نوشتی به دیگران زوفا بنام نهادی بکاغذی قلمی
ز غم همرهی غیر بر آهست چو نشینم بد عادتست که از آن راه نیاید **طرب** نامش
میرزا یوسف برادر میرزا ابو القاسم وزیر کرمانشاهان و از اهل الخطه ادم شناسند

حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشود وش   گوئیا پنداشت ان ناآشنا بیگانه ام

عشرت نامش میرزا مهدی سید حسینی فراهانی ملک الکتاب خاقان مرحوم

زلفی افکنده بدوش و لبی اکنده بنوش   مشک پرانست و نمک ریز دو جگر اهمه

ریش   بال بشکسته و پر بسته و تن خسته و یار   در کمالی که مرا قوت پروازی

هست   میرزا عیسی   سید حسینی ملقب بمیرزا بزرگ و مشهور بقائم مقام در

مرثیه فرزند بزرگش میرزا حسن گوید   ای جسم پس از روان چه مانی   ای پیر

پس از جوان چه مانی   چون رفت پسر پدر چرا ماند   این شاخ پس از ثمر

چرا ماند   ای نور بصر کجات جویم   ای افسر سر کجات جویم   ای تازه

سفر چه زشت بود   ای بخت پدر چه خفته بود   آشتیانی دیدم از غم ریخته

یادم آمد از سرای خویشتن   عزیز نامش یوسف بیک از اهل لاهیجان بود

پیشخدمت خاقان مرحوم   طرفه حالیست که میسوزم و از دیده من   هر زمان

موج زنان میکند زد دریائی   در همه عالم ندیدم و نشنیدم   جز قد و رخسار

دلکو

زلف و عارض دلبر   لاله نعمان فراز سرو خرامان   سنبل پیچان طراز طلعت

انور   مشک فشاند از آن دو زلف زره ساز   سحر نگارد از آن دو چشم فسونگر

تا که تدیدم قد و رخش به ندیدم   سرو قباپوش و آفتاب زره گر   دیدم

سر بزانوی غم و بکفش   از چه و از گیتی چنین بغم اندر   گفتم زین چرخ

روزگار جفاجو   گفتم زین خیره آسمان ستمگر   قومی نادان برمن اند

ز آنان   خار جفایم همی خلد بدل اندر   جوقی پتیاره همچو غول بهنجار

فوجی خونخواره همچو دیو بمنظر   گفت زغم دل مدار آنچه که قومی بر تو

اگر برگزید چرخ ستمگر   مرد زرادی بروزگار زند پای   شخص ز دانش

با فتاب کند سر   مشد و از فر خدا ایراکه زبات   امده در مدح شاه مخزن

گوهر   فتحعلی شاه راد کز ازل آمد   ذاتش از هر چه آفرینش برتر   هر چه

جلال آن در آستانش مدغم   هر چه نوال آن در آستینش مضمر   روز وغا

گر نفغان کاو دم افتد   شیر فلک را زبیم لرزه به پیکر   گیتی از خیره مرد

پشه صنیغم گردون از تیره گرد توده غبر پره لشکر ز روم تا خوارزم شور شر
محشر زهشته تا در کشمر کوئی باره ز ابر دشنه و زوبین کوئی روید ز خاک
نیزه و خنجر ز پی سر نیزه گشته بس سر بی تن ز پی بارسوده بس تن بی سر
ای بار گل عذار من ای سرو سیمبر ای بر قمر نهاده چنبر ز مشک تر گاهی زرنگ
سازی برارغوان زره گاهی ز سحر زیری بر نارون شکر بفراز قد دلکش و
بفکن ز رخ نقاب بی پرده بکذرمان بسوی خلق بر گذر تا بنگرند لؤلؤ
در لعل جانفزا تا بنگرند لاله بر سرو کاشغر چوکان بهی ز سنبل بر برگ نسترن
جوشن کنی ز ریحان بر عارض قمر زان زلف بر شکسته رخسار نکشی باز از رسنگ و
ربیت دیبای شوشتر زان نوش جانفزا و از غنچ دلفریب در سینه ریش
دارم و در دیده نیشتر ترک کمان کشت بکمین دلست و دل بسته میان به بنده گی
خواجه بشر **فرخ** نامش محمد حسنخان خلف علیمرادخان زند با خاقان مرحوم
نسبتی داشت ز انسوی فلک هست امان لیک در آن نیز بسته هست بخصم تو

فلک

فلک راه امان را بیک حمله کنی گر یعصف معرکه تا حشر راحت نبود قبر کین مرتبه خوانرا یا غمزه را
پیوندی بده تا ترک خونخواری کند یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند **فرصت**
نامش سید نعمت الله معلم فن خطاطی از اهل لاریجان مازندران گر دغمی اگر نقشان ندیم از دلی
سهلست چون بخاطری از ما غبار نیست دشمنیها دیدم از هر کس براه دوستی کاش کمترا
عدوی خویش میانگاشتم بغیر باز نشنیدم ز غیر گذشت دیگر از کس نشنیدم خبری بهتر
از این **قابل** نامش حسینعلی خان پسر محمد خان ایروانی است گر خود همه دل
باشد و آرد خبر وصل خواهم رسد کوی تو شاد و نیاید از دست ستمهای تو دارم
گله بسیار ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار شبها نه من آشفته از زلف ارارم
دیوانه چو من هست در این سلسله بسیار صبیا و بیمروت روزی بکفش یکبار
در کنج دام دارم مرغ شکسته بالی **کوثر** نامش حاجی ملا رضا از اهل بلده همدان
نامه من نامه ایمانیان خامه من خامه روحانیان نامه من وارد است
غیبی است شبهه سوز حکمت لاریبی است سینه خواهم شرحه شرحه تا کنم

شرح احوال دل خونین رقم   دل نشانی دارد از آن بی نشان   دل چه باشد
مهبط روح الامین   مسجد اقصای رب العالمین در خراب آباد دنیا منم   بنده عشقم
ندانم کیستم   راز ما از حضرت جانان رسید   موجها از بحر بی پایان رسید   خواهشت
بر تو خدا اینها کند   تا خدا از تو جدا اینها کند   نه هر ره راه عجب می پوید اهل دل
نیند آنم که را هیچ پوید اهل دل **کوکب** نامش میرزا عبد العلی پسر میرزا محسن از فضلای
خراسان از اهل یزد است   گفتم از چیست فتنه‌ها مستور   تیغ عدل شه جهان بر
خواست   گفتم از چیست انتظام جهان   خنجر شاه از میان برخواست   بردر
شه زجم نشان جستم   پاسبانی ز آستان برخواست   دشمنان را از آتش
تیغش   دود یکسر ز دودمان برخواست   دل که رسوا شد در کوی محبت خوشتر است
بدو عالم نه هم عالم رسوائی را   بمن چشم عنایت دارد آن ماه   اگر برهم گذارد
آسمان چشم **مایل** نامش میرزا محمد علی مسقط رأسش شیراز اصلش از قصبه اشتیان
من محال قم تربیتش در آستان دولت سلطان شهید سعید اسلافش هم وقت

در اعتبار

در اعتبار ملوک مورد اعطاف بود پدرش میرزا کاظم استاد اسباق و استفاد
آفاق و سالها در حضرت دیوان استیفا بوده در حل و عقد امور و ضبط و ربط حساب
یگانه و بی همتا و برادرانش در حضرت همایون شاهنشاه جهان صاحب این منصب
جلیل بوده و پایه خطیر دارند او خود در اول حال مشغول تحصیل علم و تکمیل نفس بوده
تا در علوم ادبیه و عربیه و حکمت اشراق و هندسی از فقه و اصول بهره یافته
بعد از فوت پدر بحکم خاقان سعید بکتابت دیوان عزیز منسوب گشت حاجی ابراهیم خان
شیرازی مراقبت او می کرد در اوایل دولت روز افزون که شاهنشاه جهان
نظر التفات بر جمله اصحاب فهم و فضل افکنده او نیز بخیه با صاحب کافی میرزا عبد الوهاب
نشاط و استاد ادب میرزا رضی مستوفی بتألیف تاریخ دولت روز افزون مأمور
آمده و در سلک منشیان دیوان اعلی منسلک بود پس بامر و فرمان شاهنشاه جهان در زمره
چاکران مخصوص ولیعهد شد رفته رفته صاحب دیوان رسائل و مرجع اشراف قاجاریه
شد و زیاده از بیست سال در مهام خطیره قائم مقام کبیر معاون و ظهیر بود در اواخر

و حروب ملازمت رکاب و مراقبت سپاه میکرد و بهر جا مامور میشد امر بود در غالب
مهام قول و فعلش حجت خصوص در امور دول خارجه و قرار کلیات و ضبط گفتگوهای
وکلاء و سفرای روم و فرنگ که اکثرشان بیشتر در آستان ولیعهد بود قائم مقام
کبیر او را عون عظیم و رکن شدید میگفت حریف ظریف و ادیب اریب است
و بنظم و نثر عربی و فارسی و ترکی مشهور عصر و استاد فحل هر چه خواهد بنویسد بآسانی
نویسد نیکو گوید طرز کلامش در نظم ماننده بشعرای قدیم مثل انوری و ابو الفرج است
و در نثر در توحید بکلام خواجه عبد الله انصاری و در پندیات و حکمت بشیخ سعدی
علیه الرحمة شبیه است   از جمله کلام توحید او گوید سبحان الله این چه پایه
جلال است و این چه پایه جمال که بر هر چه بنگری جلوهٔ او بینی از اوج فلک
در فوج ملک در نسیم صبا در شمیم هوا در صحن باغ در طرف راغ تعرّفت
الیّ فی کلّ شیٔ فانت الظاهر فی کلّ شیٔ سبق عشق اوست که بلبل از ذوق
گل خواند قصهٔ شوق اوست که تذرو بر سر سرو راند غنچه که جامه شکیب دریده فاخته

که نوای دلفریب ساخته ژاله کاب دارد لاله که تاب دارد همه از اوست دگر
سبزه را چه جوشش مرغان را چه خروش نرگس را چه خواب سنبل را چه تاب هزاران
شاخ سمن در کاخ چمن بالا کشیده و پیکر و ادا بافته هزاران شاهد در محفل باغ رونق
و آب گرفته و بسته نقاب گشاده چون در نگری جمله از یک اصل جذب قوت نامحدب
کرده جمال جلوهٔ حق بی برقع و نقاب است و شهود عالم خلق در پرده و حجاب ایضاً
در توحید ظهوری شد در ممکنات شوری افتاده بجرعهٔ جمله ذرات که هست از باده
جام عشق مست آمده و در فضای بادیهٔ شوق قدم زده اثر شور عشق باشد
که پروانه خود را میان جمع بشعلهٔ شمع زند و سودای روی گل در سویدای دل
بلبل جای گیرد یا رب اگر ندای کرم دهی همه را انجمن قبولم و اگر صلای
عدم زنی از همه تصرف معزول دلم هوای تو شتی گل است جان به رضای
تو باز دل ایضاً گوید تمام خاضع باید تا پیام جانبخش شنود دیده دل باید تا
صورت جان ببیند که نه هر گوش از در پیام و نه هر بیهوش بهر خور جام نه هر دیده

قابل دیدار است نه هر سینه محرم اسرار ایضا مرگ عزیزانش اعلام دهد
که برگ سفر آخرت گیرد حسد اخوانش آگاه کند که ترک عمل دنیا کن خشم سلطانش
پروانه عقاب فرستد که چند طاعت حق بخدمت خلق بدل باید کردن فتور
جوارح و ارکانش خبر دهد که خانه عیش منهدم شد و رشته عمر منقطع بسیج سفر کن
ساز رحیل ده که داعی مرگ بر در آمده نوبت انقطاع است نه قدرت امتناع
ایضا نیسان رحمت عام احسان نعمت تام فرمود و فیض ربیع نقش بدیع عالم نمود
طالف خامه ابداع و صحایف نامه ایجاد بیاراست الوان شقایق غصان حدائق
مزین کرد و اوراق اشجار اعلاق ازهار نثار آورد سودای گل غوغای بلبل در افکند
نشاه مستی عرصه هستی فرو گرفت درین محفل یکدل هشیار نیست و درین انجمن یکی
بیدار نه ایضا اینک محفل شهود پر نغمه عود است ساغر وجود پر باده جود و درد
کشان محافل قدس صلای کرم در مجالس انس گشته تا گرا هوش در خور این
جام آید گرا گوش از در این پیام شنود ایضا از کعبه مقصود نه همین حجر باشد

از روضه منظور نه همین شجر باید از قرآن معمول نه همین ترکیب حروف و نثر
معروف آدمی نه همین پیکر گل باشد بل گوهر دل باشد ایضا از آنکه گنج غفرانست
از آنکه رنج عصیان است ترسا که راه کلیسا پوید مسلم که حلقه کعبه کوبد جبهه در
طلب آن باشند که شاید هر کوی و قبله هر سوی است ایضا گوید صراط جز
با قدم نشاید پیمود و چهره جان جز با دیده دل نشاید دید صدق باید که مجمع ایزدی
مرد باید که درخور درد آید که نه هر گرا گردش پشانی است درد پریشانی است نه هر گو
صاحب دلق و پوستست عاشق روی دوستست ایضا دولت اسلام از صولت
حسام باز داشت و دعائم شرع بقوائم عرشش بیفراشت بقای امرش فنای کفر
آمد حسام کینش عصام دین شد تیغ از تارکش ابتهاج یافت و دین از دولتش
رواج گرفت کافه انام از نفحه احتسابش دولت عفاف یافته عامه امم از افاضه
کرمش نعمت کفاف دیده فوج موالی بر اوج معالی رساند سیل نوادی بر خیل
اعادی راند در لطف و عتاب رحمت و عذابست در مهر و قهر تریاک و زهر

در نصایح و اخلاق بسیاق سعدی شیرازی نوشته آدمی بسیرت آدمی است نه
بصورت الحکه خلق خوب ندارد از جانور است نه از ادمیان پادشاه بیعدالت
شاخی است که بر ندارد و خزانه ایست که زر ندارد حاکمی که رعیت آزارد شبانیست
که دندان گرگان دارد در دنیا دندان ظالمان کندن بهتر که در عقبی بچنگال
مظلومان بودن حیف ظالمان بر رعیت آسان شمردن رونق ملک بر دست
عادل بالحب مستقبل است ظالم در دولت مستعجل شرف آدمی بعقل است که تکلیف
براو رفته و درای معنی براو فراز آمده خردمندان فرموده اند هر کرا خرد
در سراست دولت در براست خواجه بی کرم کیسه بی درم است و ابر بی نم
و آفتاب بی نور و بحر بی شور و شاهد زشت چو گل بی رنگ بو پادشاه را در جمع
مال همان نسبت است که گدا را در بیخ سوال ولی این چون خواهد که خورد و گذاشت
و او چون کیسه دوکه دهد پادشاه پادشاهان گیرند و دهند باز گدایان گیرند و نهند
از صحبت بیخردان پرهیز اولیتر که پایه ایشان از بهایم فروتر است چه بهایم در زبان

خود گریزند و بیخردان با جان خود ستیزند از مردمان فضل از آنست که بذل کند خداوندی
از آن شاید که نفیر جان در طلب یکجان دهد و او صد مائده بر خوان نهد توانگران را که سفره
رنگین خواسته اند از آن باشد که درویشان ریزه خوانشان خورند و لقمه نانشان برند
حسود را همین بس که بمردمان رشک برد و اشک ریزد ناسپاس را نعمت دادن و سفله را
تربیت کردن بدان ماند که نان بموج طوفان دهند مار در جیب پرورند سگ حق
شناس بهتر که آدمی ناسپاس نادان نامستعد اگر هزار تربیت بیند جاهل است
فرومایه آنکس هزار منزلت یابد عیب آهن را صیقل پولاد باشد لکن صنعت آن ندارد
عود با دیگر چوبها یکسان است ولی بمجمر باشد دان وقت تمیز دانا که از نادان
بیش است بدانش خویش است تا حقی شد خر ترش و دیوی است آدمی صورت
و آدمی است دیو سیرت تخم نیکی که هیچ ظلم برآرم ظلمی از تلخی تو بیش نباشد هرکه
بدیدان دو ابروان ترش را نام خسرش خبر ز خویش نباشد خواجه که عیب
خادمان جوید خود را بی اعتماد کند و ایشان را مستوحش از خداوندان غرض زیاده

از صاحبان طمع احتراز کنند که یکی لقمه دهان این توان بست و لعبد لابه از زبان
ان نشاید رست جمعیت بمال مقدور است جهانداری بجمعیت مردمان و صفت مرغان باشند
که در طمع دانه بدام آیند و از این است که روزی بی زر میسر نیست پادشاهی که جمع
لشکر کرد کیسه پر سیم و صره پر زر کرد لشکری در طلب زر باشد که سر دهد بازرگان
از پی سود کرد که کشتی در غمرات بحر افکنند مردمان را کمال باطن باید نه جمال ظاهر
عارفان راست دیده بر معنی نه بر تسبیح و خرقه و تقوی خرقه مرقع که در ان کسی است
بهتر از دلق طمع که بر ناکسی است کلیم خفته در خرقه خلقان فرعون غرقه در حرام
الوان این لغا در درکات جحیم آن بصفا در درجات نعیم خفته از در کام نیست بخشه
نصیب جام نه مرد که درد ندارد جامه ایست که مرد ندارد درد را در طریقت
نیکان چه مزد است و غل در شریعت حق چه محل جویان نعمت فانی را چه خبر از
دولت باقی جو کاشتن طمع گندم داشتن ابلهی است ابلهان را نصیحت دادن
بدان ماند که شاهد در بر کور برند و قران نزد منکران خوانند عاقل در حلقه او باشد

اقو

زود چون باتفاق کند زکنند از مصاحبتشان حذر کنند که نغمه بلبل با غوغای زاغ بر نیاید
و حلاوت شکر از مرارت حنظل فرو ماند عالم بیعمل پارسایی را ماند که شب زنده
دارد و فریضه نگذارد و دیده نابینا را چه نور و خاطر آشفته را چه حضور مفلس را
چه درم بخیل را چه کرم هر که غم مردمان ندارد از مردمان نباشد هر که با دشمنان
تو دوست با تو نه نیکوست صید از بلای شکم در قید است صیاد از غلبه حرص
در کید در صحبت بزرگان چنان باش که بلطف خوانند نه چنانکه بقهرت برانند
انکه دوست بمال فروشد اگرچه بخرد دارد است قیمت خود کاهد چنانکه هیچش نخرند
اگرچه بخردل باشد دوست بیعقل پوست بیمغز است قوی ترین دشمنان
انست که بازوی پر زور دارد و ترازوی پر زر ظالم قوی بچه گرگ بد است
و شیر بی سلسله خادم که ثقیل و مبرم است مرض مزمن است ظریفی که بذله ندارد
شاهدی است که عشوه ندارد و عطاری را کلبه معطر باید بزاز را حجره ملون جو ام را
که حقه پر گوهر نباشد پس چه باشد طلب آن را گویند که داروی سرد از گرم

بازشناسد کاری که آشفته و درهم است زخمی است که محتاج مرهم است و دانا داند چه گوهر است
نادان نداند و در خروش است احمق مزد بی خدمت خواهد دست پی نعمت که از فضول
بار هر شاخ است و مار هر سوراخ عجب دریا در کوزه نکنند و تعبیه بدریوزه فروشد
بوالهوس هر دم از شاخی بشاخی جهد و از بامی ببامی پرد خوشخو بهجت شب قدر دارد
بدخو ظلمت شب قبر باشد کریم ندارد و غنی است بخیل دارد و فقیر است توانگر مع همه جا
در صدر است متکبر همه جا بی قدر سبک سر طبل پر باد است بلید نقش گرماوه عزب آنکه
جیب ندارد بیگانه که مرهم ریش است بهتر از خویش است مرائی سیرت گرگان دارد
و صورت میشان در مساجد ناله کنند و در معابر قافله زنند بخت مساعد پرده هر عیب است
یار موافق داروی هر درد حاکمی که ریاست دارد سیاست ندارد بازرگانی که بضاعت
دارد تجارت نکند هر که ناصح دانا ندارد دیده بینا ندارد علم از بی عملت نه از بهر
جدل چند چیز با چند چیز پسندیده نیست بچه بی زور دیده بی نور مجلس بی سرور
خاطر بی حضور مال برای گرد کردن خلق است نه خلق برای جمع آوردن

مال پادشاه از منفعت در صرفه کار است نه در صرۀ دینار بهترین پادشاهان
آن باشد که در قیامت با کسوت پادشاهان آید نه بصورت که ایمان و وفا نیکوست
خاصه پادشاهان را که همه مردم با ایشان بیشتر است نیک داشتن بدان
چنان است که زشت داشتن نیکان ظالم که دست از آستین برآرد عادل را
نشاید دست در آستین داشتن دانا را سختی و درشتی بکار نیاید نادان را پند
و نصیحت سودمند نباشد شیر معلم بصیحه خاموش شود سگ دیوانه تا حربه برآورد
راست نیاید از جوش و خروش ننشیند آهن سخت نرم نتوان کرد گرنه پتک است
کوره و سندان سنگ خارا که آبگینه شود دانی از چیست زآتش سوزان
تیر از آهن که نتوان دادن لیک با زور مرد سخت کمان حریف تلخ رو شد
ور ترش رو باشد تا کرهی ور ابرو بیند آنگاه ظریف خوشخو شود و گل خوشبو
قول راست کار کج نکند تیر کج راست بنشان نیاید کذب اگر بهزار صدق
بیاراید کذب است عذب اگر بهزار تلخ بیالائی عذب نماز نموده اگر تلخه آلاست

کار پشه نکند و اگر با پنجهٔ شیر است با پشه برابر نیاید بسا میر قوی بازوست که نه
با تیری اسم ترازوست کاو پیکاری در میدان رمان با اسب تازی بر نیاید
سگ بازاری در تک از سگان شکاری باز ماند بچه شیر که در سلسله او باشش شهر
دهند چنانکه سینه فراخ کند و پنجه قوی کوسفند بسته صید نتواند کرد شیر
مردم خوار به که میر مردم آزار زیرا که ایشان را مهذب دارند تا دوران مودب
شوند سبحه پیران است که بند کردن شیران است هر که طعنه بر پیران زد
پنجه با شیران زد دشمن قوی که بخصومت برخواست بمال و ملایمتش فرو
نشان که قوی با زور و صلابت تدبیر بکارتر است از ضربت شمشیر قوی
پنجه گیر و چه شمشیر بر نشاید تن پیش تیغش سپر خردمند داند که و بپای چیز
تحمل نیارد و بر ضرب تیر هر لقمه را دندانی است هر پیکی را سندانی
هنرمندان را گرامی دارند تا بیهنران هنر آموزند فریب ملاطفت حاسدان
نخورند کاین طایفه بر صفت ماران باشند پوست رنگین دارند و دندان

زهر

زهر اگین گناه ناکرده تو اخذت نظر باشند خاصه بزرگان محرم را که حسد مردم در حق ایشان
بیشتر است کارهای بزرگ بخوردان نگذارند که از عهدهٔ آن بر نیایند مهمات بزرگ بخوردان
نفرمایند که در طلب آن نشتابند خادمان را حق خدمت فراموش نکنند بندگان دیرین را
از در نرانند دوستان را چنان دارند که دشمنان هوس خلاف نکنند گشته دنیا توشه عقبی
شود رشته انجا حمله انجا کرد د زود باشد که در عرض اکبر و عرصهٔ محشر مظلومی را بینی
بظالم آویخته ضعیف دو دو از نهاد و قومی برانگیخته و نار سعیر زبانه کشیده و آفتاب گرم محشر نیزه
د سر بجوش آورده و جرائد حساب پراکنده و میزان نهاده و صراط کشیده بهشت آراسته
و دوزخ در یسار و حساب با منتقم جبار در ان موقف از آنکه طاقتی باشد غم میشه و خاطر آشفته
او در هم نیست اگر طول صراط است قدمی پیش نه اگر موقف عرصات است نفسی بیش نه
شبه کلام خواجه عبدالله انصاری گوید الهی طاعتمان نیست وجود بخشیدی چه شود
کرمی است خدمتمان تشریف مغفرت بپوش الهی ما نه بخود آمده ایم و نه بخود میرویم تو بفضل
رحمتمان آورده هم تو بلطف مغفرتمان بپذیر الهی اگر پادشاهیم و صاحب جاهیم درویشیم و بتو

فاحکم الهی با همه معصیتیم و توجه مغفرت اگر بقهر مان سوزی عدل است اگر بلطف نان بخشی
فصل در مقامات گوید ای عزیز مردمان دو گروهند گروهی طالب خدا باشند گروهی
تابع هوا آنکه تابعت هوا کنند بهمه مشغول است و آنکه طلب خدا کند از همه فارغ که با یاد او
جمله فراموش باید اگر همه هستی تست به چه غیرت کمر با سلطان نازمعشوقی او با غیر نمیگنجد اگر
همت مردان داری دامن جهد بر کمر زن دست استغنا بر فشان دغا و دغل بگذار ولیت و لعل
پیش میار و خود را از خود باز رهان که مو تو اقبال ان بتو تو اصفت مخلصان صادق
باشند و شیوه عاشقان کامل آنکه دعوی عاشقان داری معنی آن بیار معنی چه باشد
اشک رخ و رنگ زرد صدق و صفا تسلیم و رضا اگر داری عاشقی و در دعوی صادق
وگرنه از زمره دشمنانی در حلقه دوستان ای بیشت مقصود کردن و وصل مطلوب
خواستن تخم حنظل کاشتن و شکر خواستن است جای گشت رفتن و روضه بهشت
طلبیدن آنکه دعوی محبت داری در مسلک گوب حلقه خداعت زن که معشوقی همه
ناز است و عاشقی همه نیاز هیچ عاقل دیده باشی که غیر دوست بدل گیرد و در سفر غنی

ولر

بپوست شو خار را نجز عمه چه خواهی که تر الحمه قائل کنه و زایل شود ان شاه چه جویی گر از
هوس بگذر شاه بش باز ندارد از اشعار دوست هر چه شکل زحمت است همان هر چه
پنهان بکثرت پیدا افتابی و آفتاب مراد آسمانی و آسمان دعا ای باغ روح پرور
ای قصر جانفزا ای عرش پاک یزدان ای کاخ کبریا فیضی ز ابر که تو تسنیم از بهشت عکسی
ز قبه تو خورشید بر سما از بهشت و نیمی ز فردوس مطرب از نکهت نسیمی و جام زاب با بقا
بوستان تو خندان لب صباح باکره ستان تو مشکین دم صبا خاک تو روح پرور دودات
تو روح بخش باد تو مشک بیز و نسیم تو مشکسا همایون جشن نوروز دلارا مبارکباد بر فرزند
بر روی ورای چون ماه است و خورشید بدست و طبع چون ابر است و دریا مبارک پیکری
چشم و ماه مانند همایون گوهری با شبه و همتا جشن طرب تازه گشت دولت و دین
روز نشاط است آسمان و زمین را خرمی برست تشنه ای کران را خرمی بگنبد چمنهای
حصین را جشن فرخنده شهزاده جمشید فر است کاسمان خاک درش را شرف برا است
اوج معالی افا ای زاوج آفرینش برتر است افرینش زیر بار احسانت بازوی قدر قضا

بندگشت سینه سپهر قدر را کاوه سهامت تا ابد بسپر از ملک لازمست با ظفر و همساز
بخت لا بنامیت باز آن یار غمگسار آمد دل آشفته را قرار آمد مجلس شاه را فروغ افروز
گوهر ملک را عیار آمد ای بانوی بهشتی ای زاده پیمبر فرخ فراخ کیهان نور زرک داور
در ملح معصومه قم است رخشنده اختر جان زیبنده گوهر دل فرخنده دخت موسی
فرخ سلیل جعفر خسرو از اختر جاه بمال است و هنر نه بتاویل روایات و تالیف خبر
شاهان دیدیم بتاریخ قدیم هنرپروران خواندیم بر روی دفتر فرخنده شاه را دگستر این عید
هزار عید دیگر خورشید شهان طلعت و رای جمشید جهان بحشمت و فر دولت و
دین زکه دارند نظام از خداوند جهان فخر کرام خواجه عادل و مختار ملوک که بزرگ
امد در نسب و نام امد اینک بدست باده رنگین آن ختنی لعبت ترکان شیرین
چنبر عنبر فرو شکسته بسوری توده کافور برنهاده به نسرین از شکن شب نموده
پیکر خورشید در شکر لب نهفته خوشه پروین سحر نگار و از آن دو نرگس
پرخواب سنگ فرو شد بدان دو سنبل پرچین جا بنها بر باد رمیده از شکن آن

دلها

دلها بر هم شکسته از شکن این غمزه قتالش تنگ و بکمان همچو غلامان شاه
خنجر و زوبین سعید سالی که مرا بود بسی رنج گران بختم آورد دیگر ره بدر
شاه جهان قصر معمور خداوند جهان جاودان معمور باد در جهان پایه اش
عالی تر از کاخ سپهر سایه اش فرخ تر از باغ جنان ای آسمان دولت
ای آستان جاه ای برز کاخ ایوان ای به ز چرخ و ماه چنگی چند مرا
از قبل خواجه رسید هست گنجینه لالی و لالی شهوار خواجه کی بود کز او طبع رسید
یافته زیب هیچ چه بود که از او روی سخن جسته نگار عود است و نقل و نقل رود است
رود است و چنگ و نی سیخی دو از کباب بطی چند از شراب ترکی بوعده آمد
باید بکرسیم شتی دو نیم از نیم شبی زهی صواب **غزل** باز بر حال دل زار
گریست حال دل این که بر او یار گریست **مجمر** نامش سید حسین از سادات
طباطبائی خود سه ازدستان ساکن اصفهان و بشغل مذهبی مشغول بود عاقبت
بطهران و بواسطه ملک الشعرا فیض حضور خاقان مرحوم را دریافته بمجتهد الشعرائی

لقب یافت از اوست قصیده چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا   ملک را
زیب و جهان را فخر و عالم را بقا   تو ای خضرنشان دیبا و ای گوهرفشان خارا سپهری
در تن خورشید و کانی در بر دریا   همه زیبی گر اندام یارت بوده دیبا گر   همه حسنی
گر روی نگارت بوده نقش آرا   چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ مآب
روز و شب اندر تحرک سال و مه اندر شتاب   نافه اش در دهن و اندر کرپاسش عبیر
عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب   رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ
رفت آنکه ببستند در خانه خمار   در دایره وعظ نخیزد اهم   چون نقطه گهی تو
در دون خط پرگار   صد سبحه زاهد بغباری زره دوست   صد دفتر وعظ بنوائی
ز غم یار   سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم   جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار
ساقی قدحی تا که زداید غم گیتی   مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار   زین پس
من و بزمی و نوائی همه از عشق   زین پس من و یاری و صدیقی همه از یار
یاری که سر از بام چو آرد بنماید   ماه از لب ایوان و خور از گوشه دیوار گرباد

گذرد

گذر باید از آن زلف و بناگوش   کافور بجز بن برد و مشک بخروار   دوش
شدم که خامه را مخزن گوهر آورم   غیرت بحر و رشک کان دامن گوهر آورم
بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم   پس دل عالمی در آن حلقه چنبر آورم   ای مقیمان
تو را ساحت فردوس مقام   خازن ساحت فردوس تو را داده سلام   کله افکنده
ز نظاره سقف گردون   موزه فرسوده ز پیمودن بام بهرام   من کی ابر
گوهر فشانم   طیره کی بخش بحر عمانم   مرغ دیدی که نامه افشاند   من همان مرغ
نامه افشانم   مرغم اما بشیر نامه فتح   گو پیاپی پسلیمانم   مارم اما نه زطبیعت مار
نوش بر نوز نیش و ندانم   هم شکر ریز و هم عبیرفشان   لب دلدار و زلف جانانم
با خبر از جهان و کار جهان   منهی رازهای پنهانم   همه هستم از آنچه گفتم لیک
تا بدست وزیر سلطانم   سحر فرعونیان دولت را   در کف او عصای ثعبانم   قلم
اما چه گیرد هم بنان   ترجمان زبان سبحانم   زو غم اما چه گیرد دم در دست   عندلیب
هزار دستانم   بر لب رود بودم ارچندی   حالیا در کنار عمانم   ای سیمون

قصر دارای جهان   دایه دوران و طفل آسمان   جان شاهانش نثار پیشگاه
روح پاکانش غبار آستان   مرغ بر بامش چو بر گردون ملک   آب در جویش
چو در پیکر روان   در قطره تا بدریا او راست زیرش   از ذره تا بخورشید
او راست زیر فرمان   آنجا که زبگاهش سور است تا بناهید   آنجا که آستانش
پاست تا بکیوان   گرچه مستوجب ظلیم ولیکن مظلوم   گرچه شایسته جوریم ولیکن
مسکین   آن حلقه ربای درج گردون   چشم زده از تو چشمه خون   بازآ ای کاکل
در شاهزاده سنگ عنبری   غیرت کافور نابی جعبت مشک طری   با شرافت هم
نشینی با لطافت همدمی   با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری   گوهر دل را صفائی
گنج جان را مایه   نقد شادی را عیاری کان عشرت را زری   مشکسای زلف حوری
زیب روی جنتی   عطرساز مغز چرخی کحل چشم اختری   خال روی آفتابی خاک پای
خسروی کحل چشم آسمانی گرد راه داوری   دگر رایات نصرت برکشیدند
دم اندر دم نای زرین دمیدند   زره داران این فولاد گون دشت   نخوت را

بر تن

بر تن خفتان دریدند   قصب پوشان این سیماب گون تخت   سعادت را بر خلوت
بریدند   دگر رامشگران دف برگرفتند   بکفهای بدو اختر گرفتند   بکین غم میان بستند
و آنگاه   بشادی دست یکدیگر گرفتند   سبل طره بگشادند ولعا   دگر آشفتگی از سر گرفتند
بنوشین غنچه آب چنگ سودند   برنگین لاله مشک تر گرفتند   بزرین گوی جام هر لحظه های
بدو سیمین هلال اندر گرفتند   زمین را که بمهر و مه نهفتند   فلکها که بسیم و زر گرفتند
سعی بین حام آسا عجب بین   که حوران بهشتی پر گرفتند   ولی را در زیر پا دارند گویند
گزین سان از زمین پا برگرفتند   دیا در پیشگاه حضرت شاه   که رقش قدم در سر گرفتند
سپهر برتری فتحعلی شاه   که قدرش ز آسمان برتر گرفتند   دام دو هزار مرغ وحشی است
این دام که بر پر است ما را   گر براید بانگ بد نامی ز خلق   نیکنامم آنکس که او را نام نیست
روی یار و بخت عاشق این که گفت   در دیار عشق صبح و شام نیست   ساخته ام بهر یار
از دل خود خانه   لیک چه سود آنکه یار خانه نخواهد از نیست   نه گرفتار بود هر که فغانی دارد
آن مرغ گرفتارش نالی دارد   تا چه پیش آید که در کوی توام   هر که می بینم فغانی می زند

تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید   کشته در خون دست و پایی میزند   کرد دیوانه شه
فرزانه چند که بازآباد شد ویرانه چند   فغان از هشیاریت مجمر   دریغ از نا
ستانه چند   نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید   در همه عمر نشیند سر
انگشت بخاید   خار این صحرا ز جان و خاکش از دل کرده اند   تا در این وادی که ما
خیل منزل کرده اند   روزی دو گنجه از شش از دل برآمد   گنجینه عزیز است
کسی گر شعر آید   راند از بزم و هر کس رسد از ره گویم   جای سگ است بکان
تا که کسی برخیزد   سرو پایی با بین که کمان یار را   مینماید مردم که چه بی پا و
سرند   آنکه در بزمش توانی و آنکه در بزم تو آید   عود از بهر چه سوزد شک از بهر
چه ساید   گفته بودی بایدت دور از لبم جان بر لب آید   جان بلب دارم کنون
دور از لبت دیگر چه باید   از نظر افتاده خوبان گر دارد نشانی   هر که می بیند
بخلق از دور مارا مینماید   جایی نه که گیرد دل دیوانه قراری   ویران شود
آن شهر که ویرانه ندارد   مرا در دست دل تا منزلی بود   که در هر گوشه دستی

با او

بر دلی بود   نشیند تا گل بر دامن او   غباری از رفقای محملی بود   ز خویشتن
پند و از پیکانش بند   همین بود از جنون گر حاصلی بود   در آن گوشه
دل از دستم بهر سو   ولی بر دست و دستی بر دلی بود   مپرس از مجمر از راه
که دیدم گریبانش بدست جاهلی بود   تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران است که من بیخبرم با تو ز خویش   بچه عضو تو زند بوسه نداند چکند بر
سفره سلطان چه نشیند درویش   آخر این قوم چه خواهند ز دلهای فگار
آخر این جمع چه خواهند ز دلهای پریش   زلف بر دوش سخن بر لب و غافل
که مرا   سنگ بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش   همه اشکم چه پرسی که سر عذاب
دارم   همه حسرتی چه پرسی که چرا گناه کارم   تو بگو که آنکه زان دریچه چه تسلیم برآیی
من ساده دل با خویش که گریزگاه دارم   همه حسرت زنده است همه طعنه و ملامت
چه از این مرا که گویم بر دوست راه دارم   مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند   تو
سنگ میزنی و گرفتار میکنی   گویم دل ار کند تو خواهد بسته و تو   خنده ان نگه بطره

طرار سکینی بچه دست از تو بنالم بچه پای از تو گریزم که تو دست همه بربستی و از
پای فکندی نظر خیر یار است دریغا ز نگاهی سنفرد دست بلند است دریغا ز گزندی
بجز این طرف ای سیل روانی تو که دیگر خانه نیست که بنیاد وی از بیخ نکندی
منصور نامش میرزا محمد رضا از اهل اصفهان مردی صادق و طبیبی حاذق
از بس معالجه شراب کردی مشهور بمیرزا محمد رضای شرابی بوده ز لاله دامن
کهسار توده شنجرف ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار ز ابر غالیه پرور لوای صحن
بستان ز باد لخلخه آور حوالی گلزار نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری کاندر
قفس بزیر پری آورم سری **منظور** نامش میرزا محمد ابراهیم از اهل دار العلم
شیراز از فسانه های باستان بسیار داستان ضبط نموده و شعر بسیار بد و نظم ساخته بپایه
سریر اعلی میخواند بصد هزار فسون دل کرشمه از کف ماهی ربوده ماهوش دیگر
از کرشمه نگاهی ز ناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم کجا رواست بیک تن ستم
کنند سپاهی **محیط** نامش میرزا معصوم پسر میرزا عیسی برادر میرزا ابو القاسم قائم مقام
از ندرد

از سادات فراهان ای طره یار آفت دلهای پریشان از چیست که دائم
چو منی بی سر و سامان مفتون رگ ای همه دلها بتو مفتون پیچان ز چه ای همه
جانها ز تو پیچان پوشد چو ملک درع نشیند چه شب بدیز مهر نیست برابر ز سپهرت
نخشان بر رخ آن طره طرار پریشان که تو داری عجب ار در همه عالم
دل مجموع گذاری تا چرخ راست سایه فضال بر زمین بر هیچ تن نخوانده
شایسته آفرین جز بر امیر قادر قاهر جمال دهر رکن ادب محمد فاضل حسام دین
جز گفت او نداشت ثمر گوش حق نیوش جز سوی او نکرد نظر چشم راست بین
روزیکه چرخ بار و آشوب رستخیز از شور جنگ سنگ شود در رحم جنین از خون
کشته بینی طوفان بروز رزم از جان خسته بینی محشر بدشت کین **محرم** نامش
حسینعلی ولد محمد قاسم بیک افشار صاحب آواز و در علم موسیقی صاحب ربط بوده
خدمت مرحوم خاقان بوده نسبتش را بشیرازی میدهند پوشیده نماند گم از مردم
عالم تا این آل خون گشته مرا محرم راز است انکه دلها ز خیالش خون است از خیال

مونس بلدرا چپازه نقاب بنفشه فشاند ز زلف بروی دیده همه کس پردن است

نامش میرزا محمدرضا از اهل بارفروش مازندران رقم نویس محمدقلی میرزا بوده ز سیمین

ژاله شد گلزار همچون صفحه گردون ز رنگین لاله شد گلزار همچون وادی ایمن

سحر از رشته لؤلؤ لالا است بر ساعد چمن را توده توده عنبر سارا است در دامن

صبا در گلستان عود قماری سوخت در مجمر هوا در بوستان مشک تتاری سود در هاون

نشاط نام نامیش میرزا عبدالوهاب معتمد الدوله خاقان مرحوم از سادات موسوی

کلامش معجز عیسوی دارد مولودش اصفهان زیاده از احوالش از زبان خودش ظاهر

و از بیانش باهر است ز هوای خود رسته‌ام برضای تو پیوسته خواه محرم دار خواه محروم

خواه خادم دار خواه مخدوم زبانم گشادی تا از تو گویم روانم دادی تا از تو جویم اگر نگویم صنعتی

باطل مانده و اگر نجویم صنعتی عاطل پایان شب و اول سحر است باران چمن را نوبت دعای

با اثر صبح در صبح و سحر در سحر است طلعت تست که صبح دیگر است در دست قهرمان

قدرت مقهورم چه در غیاب و چه در حضورم اتوده زلفش را که الف ز بر ما دای سحاب.

اگر

رحمت آخر نسیمه ای نسیم راحت آخر نفحه خدایا شعلگی بخش که سامان بگیرد تذروی فرست که دو دانه

بپذیرد انجامه خام موسی تا چند ای نامه دراز نفسی تا کی چه خوش است که شبها برآید اگر چه

طلعت دوست بود بیدار گشتیم و چه بیداریست که افسانه‌ها سر آید اگر چه چه خردمند بود دیجوا.

زنشیم چه مستی بود که از ساغر عشق کشیده‌ایم و از خود رسته‌ایم چه مستی بود که جهان گشتیم و در جهان نشستیم و از همه

طرفه نبستیم و مستی که مسامحت تو باز است روا نیست که جز داران توجیه و پایگه پروی درگه

و باز است منزلیست که جز بسوی تو پوید هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا دریغ

گلشن زهی نادان که بند گشاید با گنداری رنج بر باران سپاری گنج بر بالون طمع

داری ز هشیاران از این جنت از این ... چه در بر سیل گشادی چه آبادی چه ویرانی چه دل

بر برگ نهادی چه رخ دارا چه بر دیبا سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان دیوی

درین تاریک شب مشکل که پیدا راه تا نیا معانی از صور خوانی نه معنی از صور دانی

بباقی از فانی نبعضی هیچ از دنیا چو از قید هوا رستی چه درویشی چه سلطانی

چو دل با دوست پیوستی چه جابلسا چه جابلقا چه گوهر امین از دردان چه در مخزن چه در کانی

چو کشتی ایمن از طوفان چه در ساحل چه در دریا / زبان از زار سپهداران اگر کوته کنی شاید
شبی نغنوده بران در لبی ناسوده بر آن ها / ترا آلوده از فضل طبیعت چیست تا دامان
چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود باز آ / شبی گوشه و در محشر رخی پوشیده در ظلمت
ولی آغشته از شهوت سری سرگشته از سودا / دریغت نابد از آنان که تن پرورده اند از جان
سری با زحمت از سامان دلی با راحت از غوغا / دلا از طعنه نادان چه اندیشی نه انسی
که مفلس در تهی دستی گذارد عیب بر کالا / خرم آنان کآفرید از نور خود یزدانشان
آفرینش تابش از ظلمت تابانشان / بازگردانند مهر از غرب و شب سازند ماه
آسمان گوئی است گوئی در خم چوگانشان / چون بخشم آیند و گیتی خاک ظلشان جز نگاه
چون براق عزم در زین آسمان پیمانشان / تشنه لب در بزم و دشمن لیک اندر رزم دوست
چشمه خور در وی از ته جرعه دورانشان / آنکه شادی بخش کونین است غمگینش مخوان
دیده شان گریان ببین منگر دل خندانشان / ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم
خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان / نور ریز دانه ایشان بس عجب نبود نشاط

باشد از رحمت نظر بر جانب یزدانشان نغز بیند زشت رویان زشت بیند خوش نکو رویان نکو
این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است نکته جو و عیب گو و خود خاکی تا بخی بسیار
دان یا زاهدی دانشور است در کف شاه جهان هر دست گوئی با هلال یا سپهری و بدران
تابنده و مهر انور است افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود پیچ جود دست تو او چون عرض
بی جوهر است رخش برق است در زین یا زبر ترکش است صورت محمد است
پیدا یا بنعرفت ظفر است این لت با سمانه در میان جوشن است این جهت با
اقبالی در کنار مغفر است **مثنوی** ای خوشا آغاز عمر پرداز عشق ای خوشا انجام بد آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد داستان دستی که دستان ساز شد باز زنجیر جنون بر دا شد
بند بر پای خرد دیگر باشد آتشی در جان من افروخت عشق هرچه در جان غیر جانان سوخت
عشق ای طفیل بود و نبود همه سود در سودای تو سود همه بودی و جز بود تو بودی
نبود بود پنهان آتش و دودی نبود باز عشق آهنگ یغما ساز کرد باز دل شعبده ای آغاز کرد
عشق ناگه زد بر آتش دامنی شعله ها سر کرد از هر روزنی آن یکی پر کنان یک ز رخ خواند

ان یکی ناموس ان یک ننگ حرمت پس بوفق خوی استعدادشان انچه باید
بود لایق دادشان بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب افتاب است افتاب است افتاب
افتاب بحر زایی ابر خیز افتابی در دل هر قطره ریز جرعه او نوشید بی پیمانه ها
جرعه نه پیمانه نه خمخانه ها سخن انسان کز همه کاملتر است ذات او را لطف حق
شاملتر است بندگی ما و تو نی بندگیست حاصل این بندگی شرمندگیست
بندگی چه بود خدا را یافتن از خودی سوی خدا بشتافتن از نکونامان گریزی
تا بکی با نکونامی ستیزی تا بکی ای گرفتار جهان پیچ پیچ هیچ دانی کاین جهان
هیچ است هیچ راه پر است و دزدان اگنده همره آن راه دزدان رهزنند
گر ضمیرم قابل اسرار نیست گر زبانم لایق گفتار نیست تار جانم را ز نقصان رشته اند
در وجودم تخم حرمان کشته اند تا بکی در دست خود باشم اسیر چند حکم نفس را
فرمان پذیر ابلهان را جان انسانی نبود غافلان را جان یزدانی نبود از همه
یکسان تکالیف خدا تا که عاقل گردد از ابله جدا عقل چون کامل شود اگه شوی

عشق

عشق چون حاصل شود واله شوی گفت پیغمبر امیر کل جهان اکثر اهل الجنة
البلهان هر که دارد غمگساری چون خدا گر غمین باشد کجا باشد روا جز
بسویت یار ار خار کو جز بکویت دیده را دیدار کو هر کجا بینم توئی
در نظر جز تو در عالم نبود هستی مگر من گرفتم بند بر دارم ز لب بند
برگوشتانه الخلق العجب روی از رحمت مگردان سوی من جز بسوی خود
بگردان روی من خویش را باید کنم گم در تو من من ترا گم کرده ام در خویشتن
آیت تو بوالی به خوانده ام لیک اندر رتبه شهوت مانده ام خوجه ره پیدار
باید کرد باز وقت کوتاه است و ایزه بس دراز

غزل

وقتم امشب همه در
صحبت بیگانه گذشت تا چه اختر نگهم شب شها دی از من ای خاک در دوست
خدا را بپذیر بکجا برم این سر بی سامان را چه عجب در تو اگر خلق تعظیمت گذرند
آنکه درویش نباشد چکند دربان را با تو خاموشم ولی با یاد دوست هر سر
مویم زبانی دیگر است ما بجانان زنده و یاران بجان هر بهاری را خزانی

دیگر است میزنی از عاشقی لاف نشاط عشقبازان را نشانی دیگر است تو
ناپاکم و این جان هوسناکم کشت زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
سر نهادیم بسودای کسی کین سر از اوست نه همین سر که تن و جان جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چون توان کرد مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
چه نویسیم که سزاوار ستایش باشد معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت حاصل
هر دو جهان خوشه‌ای از خرمن ماست ساحت کون و مکان گوشه‌ای از مسکن ماست
چشم در بند و بظلمتکده فقر در آی تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمهٔ کوثر و آن باغ دل آرای بهشت نمی از مشرب یا گلبنی از گلشن ماست
با غیر نه چشمی نه بما گوشه چشمی دل از تو بچیزی که شود شاد کدام است برآستان
بنشین گر بخانه راهی نیست کجا روی که جز این آستان پناهی نیست مائیم و

دل خراب و آن نیز یکروز با هشیار ما نیست خودبینی و خویشتن پرستی رسمیست
که در دیار ما نیست بدیده اشک و بلب جان بسینه دل باز آی ببین که بر
رهت چه بیقرارانند جهان و تخت شهنشه نشاط خاک درش خوش است
مجلس یاران بکام یارانند خم زلفش به بناگوش سر افکنده بماند گر دل
غمزده بود دوش بتو پیغامی چند طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل
دوست بهر حیله رهی باید کرد روی بتابد ز جور طالب مقصود زین در
اگر رفت از در دگر آید ماندیم در این شهر خزان شوخ کشی تا کند جا بدلی
یا دلی از جا ببرد دست در سلسله خم بخت خواهم کرد در و دیوار جهان مشک
فشان خواهم کرد سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد هر چه خواهد دل
دیوانه چنان خواهم کرد هر چه گویند بگو بدتر از آن خواهم گفت هر چه گویند
مکن بدتر از آن خواهم کرد جدا از صحبت فرزانه چند من و ویرانه و دیوانه
چند ز غوغای خردمندان به تنگم دریغ از ما که مستانه چند ملول از

صحبت افسرده کانیم خوشا میخانه و پیمانه چند   به بپیت در دل بگویم افسوس
که در گوشت بود افسانه چند   پا در دست اگر تیغ است اگر جام   بده در جام اگر
زهر است اگر نوش   کس دل از من نبخرد تا چند   آرم از خانه سوی بازار شر
فرّخ معلم به وردی میرزا حبیش مازندرانی شصت سال از عمرش میگذرد   از دست
که بشکستم سبحه و گاهی بکف پیمانه ام   که مقیم مسجد و که ساکن میخانه ام   دانه تسبیح و خال نیکوان
دانه است دام من   مرغیم آزاد تا صید که همین دانه ام   گوش از هر گوشه مردم راست
بر افسانه اش   لحظه هر کس که گوشی داد بر افسانه ام   تا خیال نرگس مستش بود در خاطرم
در زمان جان خوش است این باده زان پیمانه ام   روشن از شمع رخش بزم شد امشب
کو شتاب   صبحگاهی گر بود خورشید بر کاشانه ام   عدل شاه دادگستر بیک پرسد حال من
شکوه گر باشد از خوی بد جانانه ام   در طریق عاشقی فرخ مرا خوانند اگر   عاقلم
عاقل دیوانگان دیوانه ام   نقد جان هست بها جنس غم جانان را   گر باشد غم جانان
چه بهائی جان را   لذتی یافته از درد دل کنیم   که بصد عمر تمنا نکند درمان را   نیست

جز روز قیامت نکنم اش هجر   روزی از دست بدنبال شب هجران را   در ره عشق بجائی نرسی
فرخ ار ننگ اندرین بادیه کس ره نبرد پایان را   غزل   ملا شیخ حسین پسر مسکر طهرانی
بیست و دو سال از عمرش گذشته صبیح و ملیح بوده   دوش دل از غم آتشم چو پروانه بسوخت
سینه از راه وفا بر دل دیوانه بسوخت   چه نیم اندازین آتش سوزان که در آب   مردم دیده
چسان بر من بیگانه بسوخت   خواهی ار چاره کنی سوز غمم اکنون ساقی   ریز در جام از آن
باده که پیمانه بسوخت   دفتر دانشم از آب خرابات بشوی   سبحه زنار شد و خرقه بمیخانه بسوخت
نرود از سوز دم از جور ستم هجر غزال   زلف مشکین بمنکر بر رخ جانانه بسوخت   عشاق
نامش میرزا سید محمد از اهل بروجرد نقیب الاشراف صاحب دیوان درویش
مسلک خوش مشرب ملاقات آنجناب دست نداده تفتیش حالات آنمرحوم را
از نو باده همان سرور نغمم از دوست   کی بوده که دل طالب جانانه نبوده
کی بوده که جانانه در این خانه نبوده   کی بوده که این اهل شبستان محبت   با شمع
شب افروز تو پروانه نبوده   که در شکن زلف و گهی بسته گیسو   با سلسله هرگز

دل دیوانه ننموده تکلیف شرابم مکن ای رند قدح نوش هرگز لب من با لب پیمانه ننموده
می خورده ام از گردش پیمانه چشمی کان می به درون خم و خمخانه ننموده گر شد دلم
از سینه برون شکوه ندارم ویرانه من لایق دیوانه ننموده آن در که مکان جز دل
عشاق ندارد در هر صدف این گوهر یکدانه ننموده ملا آذر کامی یهودی
بروجردی متخلص بملک صاحب دیوان است روز عید که پی تماشا که بستان
رفتم تا که از دل پر درد غم آید برون دیدم آشفته جوانی که چو سیل از غم یار
اشک از دیده او دمبدم آید برون گفت اگر شرح پریشانی خود شرح دهم
کی از این عهده تواند قلم آید برون هیچ بار نداشت بوجودم جمعیت که اگر
پایم از این پیچ و خم آید برون لنگ لنگان در در وازه هستی کردم که ندارم
که یکی از عدم آید برون داغها دست بهم داد و نه زره شد بر تن بیت از تیر
حوادث دگر اندیشه ما میرزا احمد مجتهد تبریز ولد میرزا لطفعلی مستوفی از زادگان
در عصر کریمخان زند خود هم بعد از وفات پدر بدفتر استیفا مشغول بوده

از یک یاکتابعه

بعد از فوت والد بعتبات عالیات مشغول تحصیل شده پس از تکمیل علوم بآذربایجان
که مسقط رأس بوده رجعت نموده منصب قضاوت و درس و بحث و بمسجد جهة نماز
و موعظه اقامت نموده حقیر خدمت ایشان در سنه یکهزار و دویست و پنجاه در تبریز
رسیده قصیده در مدحش گفتم مرا به میرزا لطفعلی امام جمعه پسرش سپرد و محبتی کرد شبی
صحبت از شعر بر آمد فرمود در ایام جوانی گاهی بنظم و نثر عربی و فارسی مشغول میشدم
می نمودم استدعا نمودم که این بنده مشغول نوشتن کتابی است چه باشد
اسمی و رسمی از جناب مستطاب عالی در کتاب بنده باشد میرزا تقی نامی که نوه
دختری بود و پسر حاجی میرزا باقر تبریزی از طایفه شیخ الاسلام تبریز که حاجی
میرزا علی اصغر بود فرمود در میان نوشتجات قدیم تفحص کن نوشته چند
شعری از فارسی و عربی بخط خودم است و را پیدا کرده بفلانی بده او رد نموده
به بنده داد و ندانست که تفحص میکرد و این چند شعر از ایشان در این مجموعه ثبت شد
ای خوش آن لحظه که من همدمی کامیت بشری بودم نفحه روح قدس از دم عیسی بودم

ارمغان آوردم پیر مغان را جان روح   آنچه در عقل تو ناید بهویدا رسیدم   بشکند مرغ
سماوی قفس ناسوتی   اذن پرواز سوی عالم بالا رسیدم   برقع طبع بدور افکنم از
چهره عقل   در فضای جبروت اذن تماشا رسیدم   روح قدسی کمند طبیعت ز پا
رخصت سیر بر این گنبد خضرا رسیدم   عقل بگذارم و در دامن عشق آویزم   قاصدی
کو که بر منزل سلمی برسیدم   جلوه گر یار بر آمد ز رخ افکنده حجاب   بر مباش
بر سیم جمله تمنا رسیدم   دلا تکیه دم از خواب بیدار شو   وزین مستی طبع هشیار شو
چرا مانده دور از اصل خویش   چرا نیستی طالب وصل خویش   چرا آخر ای مرغ قدسی قفس
امی کرده خو مبتلای قفس   چو شد گرد دو روزی نوای بی‌نوا   ز یاران و جاب گشتی
جدا   غریب از دیار حقیقت شدی گرفتار دام طبیعت شدی   بقید طبیعت شدی ای
فراموش کردی عهود الست   بر افشان تو ای مرغ قدسی مکان   پر و بال از این [illegible] خاکیان
بگذر روزنی این قفس برگشا   بصقع سماوات [illegible] برکش   زبان حبل این دام دار غرور
برآ تا باوج سرای غرور   مغنی بیا ساز کن ارغنون   که آمد سر باز شور جنون   بیا ساقیا

من بقربان تو فدای تو و عهد و پیمان تو   بده یادگار جسم کامکار که با مرغزاری بود سازگار
می‌ای ده که افزودم عقل جان شد بر دلم نکس روحانیان   ستاند مرا از من اما
دهد عوض آنچه با بیقیل جنس   شنیدم ز قول حکیم مهین   افلاطون سه ملک
زبان زمین که می بهجت افزا و بخشد زر است   همه دردها را شفا ده خداست
نه زان می که شرع رسول انام   شمرده خبیث و نموده حرام   از آن می که پروردگار
غفور نموده است نامش شراب طهور   در آورده در رقص افلاک را   در افکنده
در وحشت املاک را   از آن برقهای یمانی جهد   بجان قوه جاودانی دهد
بیا ساقی الشیخ چاره ساز   بده یک قدح زان می غم گداز   که بر هم زنم عالم
خاکیان   کنم سیر با فوج افلاکیان   بسوزم از آن دلق سالوس را   بدور
افکنم نام ناموس را   آخر بین کدام نگاهی   بشکرانه آنکه پادشاهی شاهی
ز خیل عاشقات   برون ز شمار عجب سپاهی   مخرام چنین مریز بر خاک
خون دو صد هزار بی‌گناهی   ز سوی تو صد نگاه حسرت   واندر پی هر نگاه آهی

بارغم عشق تو چو کوهی جسم من ناتوان چو کاهی عربیه بالاخوانی لاثار الوداد
بالاخدانی لاسرار الفواد بالخلانی علی حفظ العهود بالثلانی علی مهد
الوجود یا رعاة العهد اخوان الصفا یا حماة الود یا اهل الوفاء یا اهل
الجود اصحاب الولاء یا اساری العشق فی سجن البلاء حل بی حل عن
کشف البیان کل عن اظهاره حد اللسان سد منی الخل فاشتد الخلل
قد حبل الود واشتد الخلل لاح سد البین فاشتد الطرف هب ریح
الیاس من کل الافق ادلهم الدهر من اعراضه کف برق الوصل من ایماضه
صارم الصرم علی قد شهر رام قلبی فتعاطی فعقر المجد وبی یا قومی
المجدون هائموا نوحوا الحالی بالعویل ما
الی وصل الحبیب من سبیل دوستان رحمی بحال زار من ترسی
بر سینه افکار من بازبان اسمان در جنگ شد باهمه وسعت زمینم تنگ شد
رحم کن باز آر در جانان من کز فراقت بر لب آمد جان من کشتم از دوری هلاک

لرزد دلم

از روی مهر از درم باز آمده تابان من تا فکنده ی زلف بر رخ شد رکفر
ای صنم صد رخنه در ایمان من مرغ روح من پرید از آشیان سینه لیک من
ز خال و خط اسیر دانه و دامم هنوز بر لب بام است از هجران او مهر حیات ایمنه
بهر نامه بر لب بامم هنوز محو شد از لوح هستی سالها نامم ولی من ز عشق ان صنم
رسوا و بدنامم هنوز ان ترک مست نازنین بر کف گرفته تیغ کین از هوشیاران
بر زمین بنگر چو خونها ریخته تا گیسوان عنبرین همچون نباتان صد چمن کرده
پریشان چین بچین بر روی زیبا ریخته کرده نهان از شرم مهر زیر نقاب
غرب چهر بروین از چشم سپهر عقد ثریا ریخته در ماده تاریخ فوت مرحوم
خلد آشیان امین الملک طاب ثراه کوکب برج جلالت گوهر درج شرف
در دریای نجابت مفخر اهل جهان شمع بزم رای جنبش معدن الطاف و داد
مجمع اخلاق نکو بد راوج عز و شان فرد در تدبیر و دانائی امین الملک کو
در سلوک و عدل بد ممتاز از اهل زمان نخل عمرش را برید آخر اجل

با تیغ کین چهر محمد بکشت کرد افول اختر ز جور آسمان در عزایش شد همه احباب

با محنت قرین شد عزیزان زین مصیبت جمله با غم همعنان از پی تاریخ سال

رحلتش پیر خرد گفت او مسکن نموده در بهشت جاودان **خاور** محمد تقی میرزا از اولاد

شاهرخ شاه نواده نادر شاه افشار از عمرش سی و پنج سال گذشته طبعی ملایم

و طبیعتی سالم داشت صاحب دیوان نبود این دو فرد را خواند فرمود از نتایج

خود من است دیگر نظمی از او نشنیده‌ام کنونکه روزه چکوشد و نمود هلال

بود ز دست تو ابرو هلال باده حلال بیار آتش لب تشنگان بزن آبی که آخر

رمضان است و اول شوال شیخ یوسف واعظ خراسانی در مجلس صحبت حاضر بود

در خدمت محمد تقی میرزا از اوست نگرفته آتش از چه پر مرغ نامه بر گویا که بسته

نامه ما را به پر هنوز کیم بود انگشتان کز شرم بوسم دست و پایش را دلا با اینهمه

بی دست و پائی دست و پا کردی **اشعر** نامش میرزا عبد الوهاب اصلش اصفهانی

همه عمر را بکتابت مشغول بود در سنه ۱۲۳۵ در تبریز با او ملاقات شد قریب بسی و پنج

از عمرش

از عمرش گذشته مردی درویش دلم پریشان کردی تا چو زلف پریش

فغان که زلف تو مسلم کش است و کافر کیش ز زلف مشک بیفشان ز شانه در بر من

که مشک زلف تو خوش مرهمی است بر دل ریش دریغ و درد که از روی رنگ

بی بصران نظر بروی تو بسته بازم از پس و پیش بروی خوب تو بسیار

خلق مشتاقند ولی بیان تو من اشتیاقم از همه بیش من از قفای تو هر سو روی

دوم زیرا که تو خسروی صنما بنده بی نوا درویش محبتی که تو را با من است و

با دل من محبتی است که قصاب را به بره و میش دل مرا بدل خویشتن مده

پیوند بدون صمغ و کتیرا و انگبین و سریش تا حکایتی از باستان زنم

بشنو که این حکایت نادر بوقت اندیش شنیده‌ام که زلیخا زن عزیز مصر

بماه کنعان یوسف چو داد خاطر خویش شبان و روزان چون من ز عشق تو

بگفت که عشق یوسف بنیاد من بکند از ریش **نسیم** نام شریفش ملا حسن

ملاباشی بیگلربیگی فتحعلی خان خلف مرحوم آخوند ملا رضا که شخص بحرین دارد و مسقط الرأسش

بلدهٔ خوی تولد ایشان در خاک تبریز موطن ایشان در بلدهٔ مراغه آنچه از اشعار
دلنگار ایشان و والد مرحوم‌شان شنیده شده منتخب در این صحیفه بظهور پیوست

گشت دل و جان من محو تماشای دوست   سرو ندیدم بباغ چون قد و بالای دوست
سرو چو شمشاد چیست قامت رعنای یار   سنبل چه و گل ز چیست روی دل‌آرای دوست
روز سفیدم بود تیره‌تر از زلف یار   تا چه کند در سرم آتش سودای دوست
کوس ملاحت نواخت طنطنهٔ حسن یار   روی زمین در گرفت رایت والای دوست
ای بت زیبانگار جام و صراحی بیار   تا بقیامت شوم مست ز صهبای دوست
هیچ کم از ما دگرم از حور و حله است   بهشت برین منزل و مأوای دوست
نیست برای نسیم آرزوی غیر از این   روز قیامت زند خیمه بصحرای دوست

میرزا احمد اصلش از خلخال محالات تبریز است منشی بود و در خدمت وزیر الملک در سلک
منشیان خاصهٔ دیوانی مشغول تحریر بود طبعی داشت گاهی بر سبیل تفریح تغزل و غزلی
میگفت این قصیده از اوست   خیز از خانه دمی خیمه بصحرا زنیم   شیشهٔ پائی بسر

محنت

محنت دنیا زنیم   گر این بخت گران خواب بر آید از خواب   پی بگردیم شهر و
همه جا پا زنیم   قدم از خانه چو بیرون بگذاریم نخست   بدر خانه سری بهر تماشا
زنیم   دفتر اهل قلم نیز نگاهی بکنیم   حرف تکی شوخ محرر همه تنها زنیم   صورتش
ثبت در اوراق چه دل سازیم   پیاری جستجو بکنیم همه وا زنیم   حرف اول
پی سر رشتهٔ زلف آغاز زنیم   مشک و عنبر بهم آمیخته طغرا زنیم   باز داریم بپیش
قدا و بابت عشق   جمع میزان محبت همه بالا زنیم   اهل دفتر همه رندند و خرابی
شوخ مصطلح بنیت که حرف دگر آنجا زنیم   سخن آنجا همه از مفرده و هم زالک
و ز رسومات ز ارقام و ز انشا زنیم   بچگی کار بنه‌ایم نه خامی کانجا گر توان کند
انشوخ تبرا زنیم   فرصتی گر ز رقیبان دغا دریابیم   رمزی از عشق بپایان ساخته
ایما زنیم   چونکه بر چیند و برخیزد و بیرون آید   دست در دامن آن شوخ شکرخا زنیم
کای فلک جاه چه باشد که بکاشانهٔ ما   پای بگذاری و ما سر به ثریا زنیم   انچو شکر
انلحظه که این ساحه تشریف دهد   وز شرف طعنه بدین گنبد خضرا زنیم   دل و

[illegible]

جان و سر و زر جمله پیشکش دم بزنیم   صد سبحه همه از دم یک باره بزنیم   چایی و قهوه و
قلیان پیاپی بدهیم   حرفی از باده گلرنگ به تجوار بزنیم ۲   ساقی به که آبادی هر
ملک ز آب است   بیش آر رطل باده که بنیاد ما خراب است   تا اسب صفیر شش زنی می‌خورد
آب   نه اسب کم از آدم نه می کم ز آب است   میرزا محمد حسین ولد آقا سید علی شیرازی
متخلص بعندلیب ازوست   از غم عشق تو تا بر دل من خاری هست   در جهان
هیچ ندانم گل و گلزاری هست   باغبان گو نده رخصت نظاره چه باک   در اگر
بسته شود رخنه دیواری هست   کی بگوش تو رسد ناله من کز هر سوی   بر سر کوی
تو فریاد گرفتاری هست   نه من از درد فراق تو در آزارم و بس   که بهر سو نگرم
ناله بیماری هست   نقل حسن تو و عشق من و بد عهدی غیر   نقل هر بزم و متاع همه
بازاری هست   چه عجب گر ز کفم رشته تسبیح گسست   چو نگه بر کردنم از زلف تو زناری
هست   در دو دل هر بر غبار نشاند کفش   تا نه خندند بدل از تو ام آزاری هست
گفتم از آن لب لعلم بده بوسی بنوار   گفت این آرزو اندر دل بسیاری هست   غنچه لبیا

درد مندان همه دانند که ما رندان را
حقه حرام است که ما نسیه فردا نه بخم

مرن

مزن از دوست نگارت فریاد   که ز خوبان جفاکار وفاداری هست   آقا سید علی طهرانی
سیدی نجیب با همه کس حبیب شب اینک شخص بسکرد و سخه نیکو بد قصیده میسر به
اکثر اوقات را صرف گفتن تاریخ مسجد و حمام و باغ و بناهای عالیه و سنگ مزارها
میکند چنانچه دو فرد که نوشته شده است تاریخ مدرسه و مسجدی است که جناب
علامی فهامی آقا شیخ عبدالحسین طهرانی بعد از وفات مرحوم میرزا تقی خان
مشهور باتابک و امیر نظام بوصایت آن مرحوم بنا کرده است   استنباط کمالش از نظم
ظاهر است   بعهد دولت نوشیروان معدلت آرا   فتوح ملک و ملت ناصر
الدین خسرو والا   قباد مشتری افسر فریدون عطارد فر   سیاوش زحل دربان
منوچهر قمر سیما   فرامرز تهمتن فر فریبرز فلک کیفر   قدرخان و قدر قیصر طغان شاه
قضا طغرا   سلیمان سکندر رسد و دارای خضر موکب   انوشروان احمد عهد
جمشید کلیم آرا   عدوی شهای وجه شاهی در جگر خوردی   چو بو تیمار و اندر
بی وجودی جلت عنقا   کی از مار و اژدرها بر دجان خصم چون مور شش کم مح

او همواره مار و شمشیرش چو اژدرها   چو ابر جود او زد بر سر این خاک وان خرگه
ز سر سبزی سراسر شد زمین چون طارم خضرا   جهان فضل شیخ عبد الحسین آن
فاضلی کامد   عیان علوم دین احمد لؤلؤ لالا   کز از مصحف سر آید سوره اندر برد شمن
چلیپا سوزد و آرد باب انجیل او خفا   سخن از سبحه اش گوینده چون در دیر و بتخانه
برهمن بگسلد زنار و خاج از کف نهد ترسا   دل دانای او زاید همواره گوهر
معنی   بود از گوهر زایی بعالم خاصه دریا   علوم سینه او همان سنجد بمیزانی
که جو سنگش شمارد وهم عقل بو علی سینا   نخواهد روزگار از آسمان هرگز که
ارد گواه پاکی ز دو جودش بطره سیما   چو در ترویج دین سید خاتم همی کوشد
از آن رو بود خرم روان سید بطحا   هم از این خضر ره کم گشتگان دشت
لا هر دم   رسند از راه پیش جمله در منزل الا   کنون کو شیخ عالم چون بود
آیا که در طفلی سرودی ابجد تجرید در هر دم مسیح آسا   ز بهر استماع ارشه
ز شیخ مرحومی   که از این خاک دانش جنة الفردوس شد ماوا   و پیر اسمان

و شر تقی خان آنکه در عالم   ز اقبال شهنشه هم توانا بود و هم دانا   بنا کرد این
همایون مسجد عالی که در نقشش   بود سرگشته و حیران و مات این کهنه مینا
چو از آن کعبه جان شد بپا این قبله نعمی   همواره کرد او چون کعبه در طوف نقشش آبا
بظاهر این بنا قبله بباطن قبله این مالی   بیا مسجد و قبله پنج نوبت جمع در یکجا
شب اهنک این بنا چون دید گفت از بهر تاریخش   نماز آرد در این مسجد چو گردون
مسجد اقصی   قصیده   در زمان دولت شاهنشه کشور گشا   افسر شاهان عالم
ناصر الدین پادشا   جاودان آن آفتاب آسمان سلطنت   در جهان چون خسرو
سیارگان فرمان روا   ز عدل اعتدال عهدش از رای عادل مردمان   در بیابان
مردمی جسته از مردم گیا   ایت نصر من الله آید از گردون فرود   عزم او هر جا
که بر گردون برافرازد لوا   گر بجز و ماه طاس کاو دیانت اخترس   همچو چین اگند
چرخ شکام اژدها   سست کرده پنجه انصاف و بزرش ورگ گرگ را دندان
جور و باز را بال جفا   جاودان ز انصاف و با یکدیگر ابنای دهر   همچو خوان

الصفا گشته اخوان الصفا شیخ عالم عالم احکام دین عبد الحسین انکه از حق پیشوای
جهان را پیشوا با دانشکای که از رهش بر انگیزد بچرخ چرخش اندر دیده اختر
گشته چون طوطیا شد جوارش خلق را دار الشفا از انکه هست از طبیبان یکجوار
در مسیحا یک دعا در جهان تشنه تن آرامیده و از دل هجر با سمک مشغول
غافل از فیوضات سما او بر این قبان سیم اندوده کی از نظر التفاتش
سوی ان ملکی که خاکش کیمیا با وجودش گنج اندیشه نصیب عالمی درنه
بودی عالمی در کام اژدرهای لا ذات او بی کبر و کارش بی ریا بر این دو قول
هست انکه در دو گیتی پاک ذات کبریا نوحش ایه وار و این فرزانه شیخ پاک
دل در یکی فرسوده تن سرمایهٔ صد پارسا نوحش ایه از همه شیخان عالم
کرده فخر بر فراز چرخ شیخ الانبیا از شیخ ما از پی فرمان شه از ثلث مرحومی
که او شد بسوی دار باقی زین سرای بی بقا افتخار خامه و دفتر تقی خان
انکه بود هم قدر از دفتر و کلکش بحیرت هم قضا کرد برپا این همیون

مدرسه

مدرسه دری چنان کامد از هشتم فلک زاد ویس با بانگ مرحبا کرد سعی ان پیشوای
خلق چند انش بکار کافرین بر شد بلند از پیشوای هنبا این بنا کرد از پی
ترویج علم دین حق طالبان علم دین را زد بر این نعمت صلا زد رقم کلک شب
اهنگ از پی تاریخ او این همیون مدرسه زاد ویس علمی شد بنا

حاجی محمد صادق گلپایگانی متخلص بمدهوش صاحب دیوان عظیم که پنج کتاب است
یکی شیشه و یکی سر لبریز و یکی سرمشق جنون و یکی دیوان غزل و همچنین کتاب
ملک النجات شاگرد حاجی ملا علی آرانی از دوست عمرش پنجاه و هشت سال
بیست و چهار سال درس خوانده پانزده سال در مملکت روم سیاحت کرده هفده سال
منزوی بوده فوتش در اصفهان مرقدش در کربلای معلی قصیده از ایشان
در این مجموعه ثبت شد **قصیده** خوش وقت انکه دلبرش از در در امدی
از در در امدی و چو جان در بر امدی بس دیگر احتمال نکشیم نماند کاش
ای نازنین که بی تو سوانم بتن حرام

بازآ که از روان به تنم خوشتر آمدی
من بر هوای سرو و گل دل نمی نهم

خلق از نظارهٔ تو شکر اندر آمدند
زانسکه دلربا و نکو منظر آمدی

هرجا که نشسته‌ای دل و دین برده بعدل
با آنکه از نخست ستم پرور آمدی

دوشم که بود از تو جدا چشم خونفشان
انسان کزان هراس بحر و بر آمدی

آمد ز نالهای جهانسوز من بسر
زآتش هر آنچه بر سر خشک و تر آمدی

دل برد و سینه ز آتش هجران در التهاب
با عود بود و شعله ور از مجمر آمدی

شب بود و پرستاره فلک باز آه من
بر خرمن سپهر برین اخگر آمدی

اختر فروز چرخ برین یا فزای دهر
پر گوهر از نوال کف خاور آمدی

شاهی که زهره نغمه چو در محفلش سرود
این مطلع خجسته دران مضمر آمدی

ساقی بیار جام که محنت سر آمدی
هنگام عشرت شه جم چاکر آمدی

بگذر کو که از پس سی روزه انتظار
جام مرصع از خم گردون در آمدی

دوری ز می حرام بود خاصه این زمان
کز ماه نو بدست فلک ساغر آمدی

با شیخ گو باده کشی من بر آمدم
صد بار اگر بتوبه تو بر منبر آمدی

هر جا دلی است در گرو غم بود ولی
سرمایهٔ نشاط غم دلبر آمدی

هر جا غمی است چارهٔ از می کند بلی
حلال مشکلات می احمر آمدی

لی لی غلط گشایش هر مشکلی که هست
آسان ز دست دست خدا حیدر آمدی

ورز آنکه دست دست خدا نامدی بدست
از دست مست دست خدا داور آمدی

دارای دهر حیدر غازی که جود او
در دست هر فقیر و غنی محضر آمدی

آن آسمان فضل کز ابر سخای او
هر قطره در درون صدف گوهر آمدی

خود چون خلیل خفت او بس سینه‌ها
هر سینه رشک بتکدهٔ آزر آمدی

گر جلوه گر نبود وجودش کی آینه
هرگز بدست مکرمت اسکندر آمدی

خون عدو ز آب دم تیغ او مدام
مانند لاله بر سر نیلوفر آمدی

ای سنجر زمانه که ملک غلام تست
گر گومیش غلام در تست سنجر آمدی

روح آمدی ز جوهر و جوهر ز نور و تو   نوری ز نور و جوهری از جوهر آمدی
زان زر جعفری که کف همت تو ریخت   خون دل از بصر بکف جعفر آمدی
ظاهر بود ز نام تو کاین جود را   ذات کریمت ز کرم مظهر آمدی
بدخواه را کمان بکمانت نیامده   تیر قضا بسینه یقین تا پر آمدی
در عرصهٔ مصاف تو کاندیشه را نظر   هر جا که آمدی بصف لشکر آمدی
هر صف که آمدی بنظر از سپاه تو   در دیدهٔ خیال صف محشر آمدی
هر جا شرار بود بسنگ اندر اوفتاد   هر جا که آب بود با آهن در آمدی
هم باد شانه سر گیسوی فتنه گشت   هم خاک سرمه بخش دو چشم شر آمدی
از شش جهت عدوی تو را مخلصی نماند   چون مهره حریف که در ششدر آمدی
بگریخت در کمند تو از رمح تو بلی   از بیم مار در کنف اژدر آمدی
دریا دل ای که از کف سرسبز جهان   چون باغ تبت و چمن کشمر آمدی
فکر من و مدیح تو حاشا کجا که گفت   گر هیچ همچو امر محالی بر آمدی

ک

کی آمدی محامد حیدر بعهدهٔ   ور آمدی بعهدهٔ پیغمبر آمدی
گوئی اگر ز اهل سخن از چه این سخن   که خام و گاه پخته و گه بهتر آمدی
با اوج ملک و کر از چه در جهان   هشیار و نکته سنج و سخن آور آمدی
یا قرعه‌ئی از چه آمد جگران دهر   مدهوش گول ناقص نادان بر آمدی
صدق است این سخن شنوانم جواب گفتش   لیکن اشارهٔ بخیالم در آمدی
ای ثانی مسیح که در چرخ روی‌ای   از ذرهٔ آفتاب برتبت کمتر آمدی
ناخواندهٔ زند و فرو نشنیدهٔ کمر   ز احوال انبیا که بهر دفتر آمدی
حق داد هر نبی و وصی را خصایصی   کزان بیان است خود سرور آمدی
کشتی ز نوح گشت و سلیمان بساط حشمت   ثعبان موسی اژدر فرعون خور آمدی
صالح گرفت ناقه و احمد براق یافت   در این میانه قسمت عیسی خر آمدی
لیکن چو برگزیده حافر که ز کنند   بینند بوسه گاه دو صد قیصر آمدی
شاها مرا که نقطهٔ خط جای مردمک   نور بصر چو خال لب دلبر آمدی

نظمم هست نظم ثریا و سیل راه   نثرم هست به نثر فلک رهبر آمدی
گر خواستم ستایش کنم طریق فضل   گویند مر فلان ز فلان برتر آمدی
کردی ستایشم بمقالات دلپذیر   هر نطفه که در رحم مادر آمدی
لیکن چه سود طبع بهیمی چو دست یافت   اندر ضیع آنچه مرا کوثر آمدی
جستم چو کام خویش ز خلقستان نفس   شد زهرناب هرچه مرا شکر آمدی
عودی بر آتش است مرا سالها کزان   محصول حاصلم همه خاکستر آمدی
مدح تو گر نبود مرا آبروی فکر   شایان کلک و دفتر من آذر آمدی
پاینده باد نام تو از نظمهای من   چندانکه نظم من ز تو نام آور آمدی
تا فخر آمدی بسر صبح ز آفتاب   بر تارک معاون تو افسر آمدی
تا خنجر آمدی بکف شام از هلال   بر حنجر معاند تو خنجر آمدی

شیخ علی نقی کمره صاحب تذکره از عرفای عصر عمر شریفش چهل و
هشت سال بر قدمش در کمره هیجده سال در مملکت فارس و خراسان سیاح

بوده

بود پس از مراجعت فوت شد   کار فرهاست هوس عشق بلا انگیز است   عشق از
کوهکن است و هوس از پرویز است   ناز از حد چه رود ترک نیاز است علاج   چه توان
کرد که ناز تو نیاز انگیز است   صحبت اشک بهجران شدم آخر کار   که غبار آورد
آن باده که درد آمیز است   هر که از کوی تو برخواست یک از یک بهتر   مگر این کوی
تو خاکش همه یوسف خیز است   همه شب از تف هجران تو می پندارم   هشت غربال
فلک بر سرم آتش بیز است   از گلو تا بلبم گشته سیه از تف دل   حلقم آه که از شکوه‌ها
دلبریز است   که مرا عشق به نقد غم زدن حیف است   ز آن پری دامن بچه که آتش بسرافشت

ادیب

میرزا محمد جعفر مسقط الراسش فارس خلف مرحوم حاجی باقرخان از نجبای اندیار مینوشعار است
ادیب ادیب فصیح بلیغ از عمر شریفش پنجاه و پنجسال گذشته وقتی در طهران خدمت
نواب شاهزاده آزاده ملک زاده نصرالله میرزا دریافت ملاقات خدمتشان نمودم
یوم سه شنبه شانزدهم شهر جمادی الاولی سنه هزار و دویست و پنجاه و نه ١٢٥٩ بالای نظم
و نثر تحریرا و تقریرا بیان و بنانش آراسته   برده رنگ غمت از دیده من مژگان را

کس نخ ناک ننهد دکذ رطوفا نرا　　صید کامیت ره عشق که شیران نیز ال

گردن طوق کذارید سر فرما نرا

قصیده

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است　　کاندر وجود واجب و ممکن مقدر است

از واجب است خالق و از ممکن است خلق　　چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است

خالق ز خلق هیچ ندارد دگر از انک　　خورشید چو نور نباشد کمتر است

مخلوق هم نباشد یکسان از انکه نور　　هرچ او بشمع اقرب باشد منور است

پس هرچه اقرب است بر ابعد منور است　　چون انکه ابعد است ز اقرب منور است

از ممکنات معنی انسان مقدم است　　در خلقت ارچه صورت انسان موخر است

انسان چه باشد انکه بد انش مسلم است　　دانش کدام انکه بقایش میسر است

حاجب اسم اصلی میرزا محمد جواد خلف مرحوم حاجی عبد الرزاق مسقط راسش شیراز در هند نشو و نما یافته چهل و شش سال در هند از قرار تقریر خودشان سیاحت کرده اند هفتاد سال از عمر شریفش گذشته شرف ملاقات ایشان در طهران در مدرسه

دار الشفا

دار الشفا در یوم سه شنبه ششم شهر شوال سنه یکهزار و دویست و شصت و دو هجری دست داد ۱۲۶۲

در عدد حساب ابجد جواد و حاجب یکعدد است　　ای سرو سهی بال بر خود زنهار　　در پیش

نهال گلشن قامت یار　　کز میوه توبی بری او دارد بار　　بادام و گل و بنفشه و پسته و نار و فلفل

تا دور باده گرم و خم می بود بجوش　　رخسار ما و خاک در پیر میفروش

شوق جمال ساقی و ذوق شراب لعل　　داند کسی که برده تمتع ز نای و نوش

یارب چه برده ساحت سمعی که در سماع　　افکنده پیر مجلس ما طیلسان بدوش

در پرده دیده اند حجابی که نای و دف　　بی پرده میکنند همی ناله و خروش

امروز مو بموی شنیده م ز قول چنگ　　رازی که در میان من و دل گذشت دوش

ان خال و خط و طره و رخسار و قد مرا　　بردند تاب و طاقت و صبر و قرار و هوش

حاجب سری که امده خالی ز شور عشق　　باشد وبال گردن و بار گران دوش

با مرید عشق و عشق انخواجه باشد پیر ما　　بر نیاید جز بزور دست پیر ما تدبیر ما

ای مریدان ارادتمند تدبیری که رفت　　در سر کار جوانان اعتبار پیر ما

هر بدی کاید براه ما بنه روز ازان ماست   ورنه نیکو رفته از روز ازل تقدیر ما

ما بعهد مهد با پیمانه پیمان بسته ایم   میشکند این بشکستن اقتضای شیر ما

بهر جام آب انگوری که ما نوشیم خلق   چوبها در آب دارند از پی تعزیر ما

بت پرستی به بود از خودپرستی و فقیه   باز با این کفر نکند تکفیر ما

در جهان افکنده هر سو فتنه و شور عجبی   حسن عالم سوز یار و عشق عالمگیر ما

نام ما هرگز نمیرد زانکه آب زندگی   هست حاجب یکنشان از شربت تقریر ما

ای در سواد نرگس مستت نهفته ناز   وی ناز آفریده آن چشم فتنه ساز

در مهد ناز مادر گیتی نپرورید   طناز دلبری چو تو مطبوع و دلنواز

جائی که قصه رخ و زلف تو میکنند   روزی خجسته باید و باید شبی دراز

صد ره بامتحان اگرم سوخت گو بسوز   کی کم شود عیار زر کامل از گداز

ای دل گمان مبر که گشاید کسی بکس   کاری که بسته بر کرم و لطف کارساز

ساقی بیا که بر رخ امید دست بخت   آن در که بسته بود بدولت گشود باز

حاجب

حاجب بطاق ابروی ساقی است فرض عین   عشاق اقتدای پریشان نماز

ای نافه مشک زلف تو سنگ ختنی را   لعل تو جگر خسته عقیق یمنی را

گل با گل اندام تو آن به که نبندد   بیهوده بخود تهمت نازک بدنی را

کرم که زند غنچه دم از لعل تو اما   آرد زکجا این همه شیرین سخنی را   بخرام بدین جلوه که چون

فاخته بر سرو   بنشیند گرفتار تو سرو چمنی را   از سوختن انشمع شب افروز چه پروا   پروانه

دلباخته سوختنی را   عشق است که او حسب بفرهاد وفادار   بهر دل شیرین هنر کوهکنی را

باآنکه ندارد خبر از محنت غربت   حاجب نتوان گفت غم بیوطنی را   ولـه

با نرگس آشنا مکن عشوه چشم مست را   خنجر کین بکف مده مست ستم پرست را   کوی جانان

که نیابند دلی شاد آنجا   شادمان من که زغم شد دلم آزاد آنجا   ای دل گمشده

سر منزل مقصود مجوی   که غباری ز تو هرگز نبرد باد آنجا   استاد

صورت نبست در دل ما کینه کسی   آیینه هرچه دید فراموش میکند   کفر است

در طریقت ما کینه داشتن   آیین ماست سینه چو آیینه داشتن   جا بر سر چشم

سینه خراش مردم الکن که بود بسان ابرو دو زبان یارب اثری دعای ما را
صبری دل مبتلای ما را **وله** حسرت باد توام از دل ناشاد برفت در سینه
هوای گل و شمشاد برفت مشتاق ذکر تو چنانم که دگر در ذکر تو دگر غیر
از یاد برفت **صابر** عزم حق را امیدی ره در حریم دل چرا بیکسی بر صفحه
هستی خط باطل چرا عیش دنیا احتلام و خواب غفلت پیش میش بر خیالی نقد در
دلبستگی ای دل چرا موسی خان متخلص بسرهنگ خلف ارجمند بگلربگی محمد
باقرخان والی زاده خسرو معدلت گستر از عمر شریفش بیست و پنج سال گذشته
جوان بازیوری و هنرمند سخن گوی که گوی بلاغت و فصاحت از همگنان عصر خود
۱۲۹۹
ربوده طبعی شیرین و کلامی دلنشین دارد حقیر در ماه ربیع الثانی سنه یکهزار و دویست
نود و نه شرفیاب خدمت ایشان شدم در دولتخانه خودشان چند غزل و تغزلی
از خود در افشانی فرموده از مقالات و خیالات آن فرخنده صفات است **غزلیات**
آنکه بر خرمن گل سنبل مشکین دارد دام گسترده و قصد دل مسکین دارد سیم اندر سنگ

بردن آمد و اینش عجب است یار من در بر سیمین دل سنگین دارد زان لب
لعل اگرت تلخ بگوید خوش باش که کلام نمکین در لب شیرین دارد در بر
هر شکن زلف خم اندر خم خویش مسکن جان حزین و دل مسکین دارد
دل ز من برده و اینک پی جان آمده است آن پریزاده ندانم که چه آیین دارد
قدسی از معاصرین میرزا اسد الله گلپایگانی شاگرد حاجی محمد صادق مدهوش گلپایگانی
از اوست در خاک چه پنهانست از تو بدل چاکم گر خون دل چاکم ریزند
گل از خاکم ای ترک کمان ابرو وی ماه مبارک رو بگشا گره از گیسو بر بند
بفتراکم هم است که ای ساقی سر تا بقدم سوزم بر آتش دل افشان زان
دست طربناکم هم رهزن عقل آمد آن طره طرارم هم شور قیامت شد آن غارت
چالاکم در حسن و جمال تو کی راه برد عقلم در وصف کمال تو کی ره برد ادراکم
افسانه عشقت را بسکوییم و بغزودرم پیمانه قدرت رامی نوشیم ولی باکم
گردند بهم دستی زیرو زبرم قدسی هم گردش چشم او هم گردش افلاکم

رنج تو بود راحت نیش تو به از نوش است　　درد تو به از درمان زهر تو چو تریاکم

تو در خوبی و زیبائی ز ماه و سرو بالائی　　که ماه عنبرین بوئی و سرو سیم بالائی

نه دیگر از بدخشان لعل نی شکر ز هند آید　　اگر آن لعل شیرین را بشکرخنده بگشائی

ندارد پیش قدت جلوه سرو از بسکه موزونی　　ندارد نزد رویت مه فروغ از بسکه زیبائی

نخواهم داد خواهی کرد هرگز تا صف محشر　　اشارت گر بیا بر دار پی قتلم بفرمائی

علاج درد ما را ای طبیب دردمندان کن　　بگو آهسته رنجوریم ما و تو توانائی

ز دام زلف تو مرغ دلم را نیست آزادی　　که او صید ضعیف است و تو صیاد توانائی

روا باشد که زیبا سرو قدی چون تو آن گری　　سزا باشد که طوطی لب ببندد لب چه بگشائی

پریوار اندری در پرده و جان بسته هر دستی　　ندانم جو خواهد کرد اگر رخسار بنمائی

ز ننگ و نام بگذر چون من در پای خم سر نه　　طریق عشق را خواهی اگر

شد از تن جان غم پرون جدای ارم جان من　　بچشم تا توانم باز گردد جان چه باز آئی

از جمله معاصرین میرزا ابوالقاسم حسینی سن دهات که متخلص حیران شاگرد حاجی

محمد صادق

محمد صادق چمپایکانی عمرش بیست و دو سال و ابتدای سیاحت قدم بملک گیلان گذاشت

کلام اوست　ترک چشمش بسکه در خون ریختن چالاک شد　　یاد مژگانش نمودم

سینه ام صد چاک شد　میرزا حیاتقلی آقا

۱۲۶۲
بتاریخ یوم پنجشنبه هشتم شهر رجب سنه یکهزار و دویست و شصت و دو هجری در باغ سردار بخدمت

ایشان رسیدم دریغ از عمر و افسوس از روزگارم که از خدمت این بزرگوار غفلت داشتم

۱۲۰۸
ساعت اول روز پنجشنبه چهارم شهر ذیحجة الحرام سنه یکهزار و دویست و هشت از فیض

قدوم مولود وجود ذیجودش عرصه عالم غیرت بهشت گشت الحال پنجاه و چهار

سال است که در کلک تألیفش بر صفحه جمیع تألیفات از علومات خط استغنا

کشیده ناصر عهد و خسرو زمانه بلغای روزگار و فصحای بلاغت شعار سعدی که هنر

خسروش بنده بر در کمترین پایه فضل و کمالش طبعی سرشار نظماً و نثراً کتابی از

تاریخ گلستان ارم احوالات شیروانات و داغستانات از طوفان نوح الی جلوس سلطان روس

عرب به بیست جلد کتاب بزرگ وکوچک از علومات غریبه بموجب تفصیل در ...

بزبان فارسی در اول نوشته بود بعد بزبان روسی وبخط روسی نوشته به سلطان اوس

فرستاده در مجمع فضلای روسیه مورد تصدیق وتحسین گردیده ودر کرمانشاه آن بخط مبارک

حضرت میر علیه السلام جسته جسته ودیگر وبخط مبارک حضرت ... بدست ایشان آمده ... القدس ...

... ۲۴ آوازات ...

در صرف ... در تاریخ ... اشعار ترکی ... جغرافی ... منطق وصرف ونحو

اعداد ... تعبیر ... مثنوی ... الله از زبان عربی وترکی وفارسی وروسی

بانجیر وتفسیر جامع ... مملکت روس ... در سال ... ایران ...

چند بیت از نتایج طبع ایشان در اینجا ثبت شد

عربیه عافنا الله بن احمد اسماء صفات الذی کان علینا صلوات الله ...

عصمة الله حسن الخلق وبالله شهید انذر بن عباد سبقوا بالحسنات

باقر العلم هو الصادق فی دعوته کاظم الغیظ رضا بجمیع البلوات

اجود کل جواد ونقی ذکی حجة الله علی الناس علیه الصلوات

وعلی العترة فی الامة احدی الثقلین عنهما الغفلة فی الحشر اشد الحسرات

بهما دام لنا الحق ولا نفترقان بسبیل الرحمة ندعی بهما فی العرصات

فاعف عنا وترحم واجب دعوتنا بارفیع الدرجات وکفیل الحسنات

بلبلان آهنگ دلسوز نوا بر داشته قصه گفتند از آن شوری که در سر داشته

نیست اهل عشق را صورت پرستی در نظر در تماشای جهت منظور دیگر داشته

دل بر این عالم نهادن مایه بیحاصلی است بلکه دل بر داشته آنانکه دلبر داشته

ایضا

الا ای عشق ای جان با تو زنده در آفاق اینهمه غوغا فکنده

گهی در می هویدا گاه در نی زدی آتش بجان هر یک از وی

وزان یک نشأه گردید پیدا وزین یک جذبه آمد هویدا

یکی را در معارف ذوق گوینده وگر را اهل باطن شوق گوینده

عاشق صبور به که چو مرغی اسیر گشت قیدش سر آنچه بیش طپد محکم اوفتد

قدسی ساقی الکرکر

فصل گل شد غنچه لبیان را بهار دوشیده فاش کردند آن هوایی را که در سر داشته

علی ... [illegible]
... [illegible]
رباعی ... [illegible]
... [illegible]
محمد ... [illegible]

بلبل اندر گلستان و قمری اندر شاخ سرو ... هر یکی از ناله کردن فکر دیگر داشته

ما نه دل دیدیم در عالم نه روی دلبری ... ای خوشا آنان که دل دیدند و دلبر داشته

عاشق از رسوائی زاهد ز تقوی دم زند ... هر کرا بینی بخود شغلی مقرر داشته

هر سحر دم بوصل غیر از جسم یار ... در میان این و آنم کر مخیر داشته

داشته افزون ز مهجوران جفا دیدم بسی ... روز و شب آنانکه یار خویش در بر داشته

ای خوش دلی که عشق بود داش رهبر است ... خود وحی و جبرئیل و کتاب و پیمبر است

عالم بکفر عاشق اگر حکم میکند ... این ماجرا حکایت سلمان و بوذر است

در عالم سلوک خواص و عوام نیست ... رحمت بجور و کفر با ایمان برابر است

این نکته حل نمیشود از عقل می یار ... تا شرح آن دهم کرت از بنده باور است

هر کس عمل خویش نه بیند نه مؤمن است ... دانم که سنتش نه بحق داد کافر است

بی قوه فعل ایجاد چون وجود نیست ... در اختیار ماست عمل هم مقدر است

قدسی نکوست هر چه رسد از جناب دوست ... در ضمن هر فساد صلاحی مقرر است

در هوای یار عاشق گشت [illegible]
[illegible]

دلم بدام سر زلف یار در بند است ... زهی اسیر که از قید خویش خورسند است

گدای میکده در قید سلطنت نرود ... که او به بندگی خویشتن خداوند است

نصیحتی تو ناصح مکن ملامت عشق ... کسی که دل به بلا داد فارغ از پند است

تو در دلی و دل از حال خویشتن غافل ... ترا که تشنه بر وصلت آرزومند است

غلام همت آنم که در سلوک وفا ... بمهر دوست دل از هر دو عالمی کند است

بجان دوست نخواهم ز دوست غیر از دوست ... بدوستی به از این دوستان چه سوگند است

زبان ناطقه قدسی چو غنچه شد در بند ... ز کشف سر دلالی که غنچه مانند است

بکف تا هشیاری هست امداد از تو میخواهم ... ندارد سود اگر ماهی پس از مردن در آب افتد

ترکیبه

گلدر بو دکل به جهندان انر ... گوندری و دل کون کجه خندان انر

دیر و دم ملک محبت پیلمبر ... دکیمدر بو که تشنه نهکان انر

نظام یزدی مشو مغرور از حسن ای پسر چندی مرا بشنو ... گلستان هر قدر خرم شود آخر خزان دارد

نسبت سرو کجا با قد دلجوی همیست ... نسبت ماه کجا با رخ نیکوی همیست

خوشتر از سلطنت هر دو جهان است مرا این گدائی که مرا در گذر کوی ممت

جانب کعبه نباشد پس از این هم نظری قبله اهل نظر گوشه ابروی ممت

در گمانم که نداوند جهانم زنهان در تماشای قد و عارض و گیسوی ممت

دل من گرچه گرفتار کمند است ولی خوش کمندیست که از سلسله موی ممت

روحی فداک یا ذا المجد والکرم ومنبع الجود والاحسان والسنی

شمس بر الشمس امست وهی کاسفة ببدره حلم علی فی الحسن والهمم

قد صار فی طرفنا الغمار بهم طرا علی وجد هوا والیس بر غمی

کانک سید النها محمد الرسول ولو لا انت لم تخرج الدنیا من العدم

فان یکن هو ختم للرسالة او مبین الشرع والاداب والحکم

فانت انت رجائی یا یا ذخری ومفتخری روحی فداک

فانی عمری زسر کوی تو جویان بودم گاهی بعراق و گه خراسان بودم

وین طرفه تو بوده با من همه عمر غافل ز تو و ز خویش نادان بودم

ادای

انجمت رضای حق منظور کنند در مجلس زاهدان مرا دور کنند

در میکده برده در صف مهجوران بنشانده ز جام باده مخمور کنند

دلم بربود و باز از کف به پیری طفل بدخوئی که بندد در رهی صد دل به بند تار گیسوئی

جوانان را بسر زد عشق تابان و مهرکرویان نه آن کس را که نبود طاقت رفتن بسر کوئی

ملا علی مرحوم متخلص به نوای

ز شهاگر تی شهها نشینه نشیند با خدا هر جا نشینه ز شاخ لاله چه خیزد مرغ جانم بشاخ گلش الا نشینه

ملا حسین لایق متخلص شوشتری درویش الابالحج عاشق پیشه از اشعارش انچه بنظر رسیده این است

دل بجاناشاد و از وفا که غمین است پیش تو کین مهر و مهر پیش تو کین است

قامت تو بجای عالم بالا روی تو یا آفتاب روی زمین است

دیده پیران و دیده روی جوانان حاصل عمری که دیده ام همین است

چشم نظاره بسته به که دران باغ چشم بد اندیش ناعیان کمین است

با دل پیشم حق نمک نه نگهداشت جای شکایت ازان لب نمکین است

خسرو فرزند ارجمند آذر

جفاکاری روا نبود نگارا با وفاداران — خلاف دوستی باشد خلاف ای یار با یاران

دل از آن زلفکان وا پس گرفتن سخت مشکل شد — عجب دل را که آن کردند پریشان چون طراران

دل از احوال چشمانش نباشد لاجرم غافل — که بیمار است و نبود بیخبر از حال بیماران

چو بیگون لعل خود را دید چشم یار مفتون شد — که مستان سخت مشتاقند بر احوال بیماران

پی مستی مرا نبود دگر پروای می خواری — که چشم مست تو بربود هشیاری ز هشیاران

ز شبهای فراقت دیده و دل آگهند آری — درازی شب هجران که داند غیر بیداران

من و غم آنکه را باشیم غمخوار و دل غمگین — چه باشد حال آن بیمار کو را این پرستاران

آنکه بی دوست تحمل بود و تاب و توانش — دوستی را نه سزاوار بود دوست مخوانش

چه تفاوت کندم گر کم شد و گر نبود ازو — عاشق آن نیست که یکسان نبود سود و زیانش

نکته نقطه موهوم شنیدیم ولیکن — سر آن نکته بجستیم چو دیدیم دهانش

کیست این فتنه که خلقی شده مفتون نگاهش — وان پری کیست که بی پرده و جمعی نگرانش

جان اسیری است که دیگر نکند میل رهائی — دل غریقی است که هرگز نبود شوق کرانش

سر اگر خواهد سر در طلبش باز نپیچم — گر روان جوید باید که من حکم روانش

آنکه از روی نکو دیده نیارد که بپوشد — آشکارا نتواند نظری هست نهانش

ترجمه رسالة الطیر مولانا شیخ ابو علی سینا

بسم الله الرحمن الرحیم

شیخ ابو علی قدس الله سره میفرماید یار از برای آن باید که بار از دل یار خود بردارد و دوست از بهر آن باشد تا رنج از دوست خود برگیرد اما درین روزگار چنان دوست و یار کجا بدست آید که یاریها بازی شده است و دوستیها جمله مجازی گشته تا هیچ یار مر یار خود را جز از برای جذب محبوب جسمانی یا دفع مکروه این جهانی باز نطلبد هیچ غم دیار بیواسطه درم و دینار از وی برنگیرد و دوستان حقیقی آنها باشند که الفت میان ایشان الهی بود و صحبت میان ایشان خدائی حقایق اشیا را بدیده بصیرت دیده باشند و بنای

حق را بگوش هوش شنوده انگاه میگوید بپائید ای یاران و گرد شوید
و نقاب از چهرهٔ مقصود بر دارید تا هر یک از شما بر اسرار دیگران مطلع
گردید چه شرط دوستی آنست که اسرار مشترک بود و احوال از یکدیگر پوشیده
نباشد والخلّ کالماء یبدی لی ضمایره مع الصفا و یخفیها
مع الکدر یاران حقیقت بمحبوب راست سر در کشند یعنی ظاهر خود را باطن
و باطن خود را ظاهر گردانند مراد آنست که درین عالم محسوسات ظاهر است
و معقولات باطن پس واجب آن بود که مرد حقیقت درین عالم خود را
از اهل آنعالم سازد و باطن خود را ظاهر و ظاهر خود را باطن گرداند باز
این یاران حقیقی همچو مار از پوست بیرون آیند مراد آنست که ترک رسوم
و عادتی که عوام بران مستمر شده اند بگیرید که اینها همه نتایج وهم و خیالند
در معقول صرف اعتماد نمایند و بمانند کزدم سلاح خود از پس آماده دارند
که شیطان از برای وسوسه همی از پس مردم در آید یعنی قوت وهم و خیال

که شیطان

که شیطان عبارت ازان است در پس متصرفان عقل در آید تا از راه شوش مختلط
گرداند پس باید که سلاح دفع و آلت منع از پس آماده بود و دیگر میگوید زهر خورید
تا برسید یعنی از لذات حسیه و خیالیه خویش را بازگشته که طعم ان در مذاق شما چون شکر است
بسبب معقولات صرف با ان زهر پس شما زهر خورید یعنی از حطام از لذات حسیه
و خیالیه بلذات عقلیه رجوع کنند تا از مردان حقیقی که انتعاش بحجبات باز دهند
و دایما در تدبیر بدن باشند یعنی همواره مصالح نظری و عملی در استعلام مجهولات
و اکتساب ملکات حمیده ساعی باشند و در هیچ آشیان قرار نگیرند که شتر مرغان را
در آشیانهای ایشان فرو گیرند یعنی بهر منزل و مقام که در استعلام مجهول دیگر
انتقال کنند تا در بند جهل گرفتار نشوند چون شتر مرغ آتش خورند یعنی قوت غضبی را
در تصرف آرند و چشم نا جایگاه ننهند و اگر وقتی آتش غضب مشتعل گردد مانند شتر مرغ
ان آتش را فرو خورند و مانند شب پره باشند بروز بیرون نمی آیند چه ایمن ترین مرغان
شب پره اند یعنی از کید دشمنان و مکر حاسدان محترز باشند و خویش را [illegible]

محسوسات باز نگذارید انگاه میگویند نادان ترین مردم آنست که کار هروز بفردا گذارد
و در استخراج کمالی که دراو تفوت باشد غفلت ورزد و تقصیر نماید عجب نیست که فرشته
کار نیک کند یا بهیمه کار بد کند عجب آنست که ادمی کار نیک کند با انکه داعیه شهوت
دراو حاصل است یا کار بد کند با انکه مدبر عقل او را ازان مانع هست و هرگاه
که ادمی در وقت هیجان شهوت عقل را کار فرماید و بر موجب نزول فرماید
او از فرشته زیادت هست و چون بموجب شهوت کار کند و بهادی عقل
و مرشد خرد التفات ننماید او از بهایم کمتر هست و چون این چند نوع نصیحت
در حق اخوان حقیقت بجای آورد سر سخن باز رفت و گفت طایفه بقصد صید
بیرون آمدند و دامها باز کشیدند و دانها پراکندند و خود را در کازها پنهان
داشتند تا انکه مرغان بران دامگاه گذر کردیم طعمه بسیار دیدیم و یاران انبوه
انجا جمع شده بدان مغرور شدیم و هیچ تهمت نبردیم که کسی قصد ما دارد پس
فرود امدیم و فرود آمدن ها با درماندن بحلقهای دام برابر بود و بعد ازان

هرچند اضطراب بیشتر کردیم بند بر ما سخت تر شد و مراد انست که نفوس محرکه
سماویه اجسام فلکی را بجنبانند و نفس حیوانی و نباتی قوتهای خود را ایجاد کرده بودند
تا عالم طبیعت اراسته شد و لذتهای حسیه و خیالیه ترتیب یافت و هیولات ابدان
قابل صور ارواح شدند نفوس ناطقه بر مثال مرغان روحانی در هوای هویت
پرواز میکردند نظر ایشان بر دامگاه عالم طبیعت افتاد و مساوی این عالم ایشان را
بتعلق ابدان دعوت کردند ایشان از اجابت کردند با بدان متعلق شدند
تعلق ایشان با بدان و گرفتار آمدن ایشان بمحسوسات و موهومات و متخیلات
برابر بود و هرچند تصرف در ابدان بیشتر کردند ایشان سخت تر شدند و پیوستگی
با عالم اجسام قوی تر گشت و هوکی را ازان نفوس بواسطه درماندگی با بدن
خود چندان مشغولی حاصل آمد که نیم یاران خود دیگر نپرداخت و چون مدتی
بران بگذشت او نیز عالم خود فراموش کرد و با ان بدن مرا و را الفتی پدید آمد
که بد و چیار اسید ناگاه روزی از روزها من سر از سوراخ دام بیرون کردم

یعنی ناکاهی خود را بدانستم و از بند تعلق بدن اندکی آسوده و آزاد شدم جماعتی را
دیدم از همه مرغان که قفسها شکسته و بندهای دام بریده و آزاد شده می‌پریدند
یعنی طایفهٔ را دیدم از بند بیرون آمده و لذات حسیه و خیالیه به یکسو نهاده و روی
بعالم خود آورده چون ایشان را چنان بدیدم مرا از عالم خود یاد آمد و آن الفت
و انس که با بدن و عالم محسوسات حاصل شده بود بر من منغص گشت و از کار
خود بغایت ماندم و بکلی پشیمان شدم پس آن مرغان را آواز کردم یعنی از آن
نفوس مطهره مدد خواستم و التماس نمودم تا مرا حیلهٔ خلاص از بند تعلیم نمایند
پس ایشان مرا از مکر صیادان خبر دادند و گفتند ما هنوز خلاص نشده ایم و بقیتی
از آن بند ابر پای ماست یعنی گفتند ما همچنان درمانده ایم ترا خلاص نتوانیم
داد اما تو نیز بدست فکرت یعنی از این بند انجثای تا بجا رسی من نیز تکلیف
کردم و حیله بکار بردم تا آن بند بگشادم و از آن دام بجستم یعنی از تعلقات و الفت
با قوتهای بدنی رهائی یافتم و کار جسمانیات را و اشتغال بدان طرح داشتم مرا

ان یاران

ان یاران تهنیت کردند و گفتند نجات یافتی غنیمت دار اما هنوز تمام مستخلص نشده
بودیم چه مادام که نفس در بدن متصرف است او را از نوعی تعلق بدو چاره نیست
و مراد از آن بقیه بند که بر پای مانده بود همین تواند بود و پس بعد از آن در کوه
بیابان پرواز کردم یعنی عالم عناصر را تمام در نظر آوردم چون از آنجا بگذشتم
هشت کوه در نظر من آمد مراد از این کوهها این هشت فلکند که کوکب دارند پر
یاران مرا گفتند که زنهار در این کوهها قرار نگیری که مامن   نگاه بیرون نهادست
پس آن هشت کوه را قطع کردم مانده شدم و در هشتم میوهای رنگ برنگ و آوازهای
خوش گوناگون بود یعنی کواکب ثابته هر یکی را علی حده فیضی و تاثیری دیگر
گون بود آنجا توقفی کردم چنانکه با آن بیاسودم چون میان من و میان مردم
آن کوه آشنائی گشت یعنی چون از قوتهای کواکب ثابته بهره‌مند شدم و با
نفوس سماوی الفتی حاصل آمد در حق من تلطف بسیار کردند و مرا راه نمودند و گفتند
بیرون از این هشت کوه شهرستان پادشاه است ترا آنجا باید رفت یعنی مرا

بفلک اعظم که حاوی و محیط عالم اجسام است راه نمودند تا او را نیز قطع کرده ایم
بار بفضائی رسیدم که آن مسمه که شهر او ملک ملک مختصر بود یعنی از حیز و مکان درگذشتم
و بعالم مفارقات واصل شدم پرده از پیش دیدهٔ دل من برداشته بارگاه
پادشاه اعظم را بدیدم چشم من در جمال او خیره شد و دهشت بر عقل من مستولی
گشت یعنی حق تعالی که مبدع کل و موجد همه اوست شناختم و از غایت بزرگی
حضرت او مدهوش شدم پس بفضل و رحمت خود عقل من باز داد و مرا از تحیر
گفتن در حضرت خود گستاخی ارزانی داشت پس قصه حال عرضه داشتم و از بقیت
بندی که بر پای من مانده بود بنالیدم فرمان فرمود بهمان کسانی که آن
بند نهاده اند آن باقی بند برگیرند یعنی نفوس محرکه و قوای طبیعیه که مبادی
تعلق نفس ناطقه اند با بدن همان تعلق را بر مجری طبیعی بقطع رسانند و از
فیض رحمت خود رسولان با ما همراه فرمودند تا در این معنی مددکار بودند یک
از آن حضرت بدین کار آمدیم و چون باقی بند برخیزد مقصد همانجا خواهد
بود

بود والسلام یاران گفتند ما را صفت عظمت آن پادشاه یاد کن اشارت او بوجه مختصر
جواب دادم که آن پادشاهی است که هر کمال و عظمت که تصور کنی او را حاصلست
و هر نقص و آفت که در وهم آید از او منفی است از کمال و حسن و بها گوئی او را
روئی است و از وفور قدرت و کمال گوئی او را دستی است هر که ملازم در او شد
سعادت دنیا و آخرت او را حاصل بود و هر که از در او دور ماند بدرمان زندگی
مرده جان او را لازم بسیار کس بودند که این قصه بشنوند گویند این همه
السخن است که تو میگوئی همانا تو نپریده اما عقل از تو پریده است و تو گرفتار
نشده باشی خود تو گرفتار شده باشی هر کس اینگونه سخن گوید گوئی صفرا بر مزاج
او غالب است یا خشکی بر دماغ تو راه یافته است علاج تو آنست که مطبوخ افتیمون
خوری و آب نیم گرم و گرمابه بکار داری و روغن نیلوفر بر مناخر و پیشانی خود
مالی و غذاهای چرب خوری از فکرت و شب بیداری پرهیز کنی باشد که باستقامت
مزاج و سلامت طبع خود باز روی از این جنس سخنها بسیار گویند اما هیچ مفید نبود

و با من در نگیرد و بدترین بضیعتها آن باشد که ضایع گردد و هم اکنون ایشان را
خبر شود که من بر حق بوده ام و ایشان بر من غلط کرده اند و بر من ظلم کرده اند

وسیعلم الذین ای منقلب ینقلبون

تمام شد رسالهٔ ترجمهٔ الطیر فی شهر

ذی الحجهٔ الحرام سنه ۱۳۰

انشاء بی نقطه   للشیخ محمد ساده

مکرما سرورا دادرسا مطاعا اطال الله عمرکم و اعلی امالکم و اصلح احوالکم و دمر
حاسدکم و اهلک اعداءکم و حرس اولادکم و دار حاکم ما دار السماء دورا احوال
دعاگو معلوم سرکار آمده که در ملک و ساحرم در علم و سواد همه دل آگاهم
ما مال کمال علم و حکم گواه حال ملک الملوک کلامم و عالم مسائل حلال و حرام در کل
ممالک محروسه اسم دارم و در هر علم مدرس و در همه اصول مؤسس در کل
عالم و مدرس در عالم در علم و حکم مسلم کل امم رئیس اهل عالم اما گو طالع کامکار
کو مرد کرم اما والله دوام الالام هم کوه کوه درد در دل دارم مدام در دام

دام

دام علی الله دوام در ورطهٔ الالام هر سحر و مسا در دو اهمه و هراسم که علاج که را و اعطا
آرم که مهام اصلاح ده و دو سه ماهم آسوده دارد لا اله الا الله وحده
مکرما محرم سرکار که هم اسم امام سوم آمده دادرس گردد و احوال علما آسوده
احوال ده مرد را کام دل گردد کار همه عمر آسوده و کامکار والسلام والاکرام

مراسلجات و اشعار متفرقه و غیرهما

سواد مراسله میرزا رضای منشی   هر آنچه داند انجام خوب کرداری   به هیچکس نکند
در جهان ستمکاری   ندانم آنکه جفا پیشه چه بد دیده است   به دوستان وفادار
از وفاداری   روا مدار به یاران و دوستاران اش   هر آن سپاس که بر خود
روا همی داری   درون خلق میازار و پند من بپذیر   که نیست معصیتی
بدتر از دل آزاری   بزیر بار گران و هوای نفس مرد   به گنجیه زود رسد
رهرو از سبکباری   به هیچ روزه به دنیای دون مشو مغرور   که بر تو نیک گردد
غرامت و گرفتاری   فی المرثیه   گفت زینب محرم ما دل فگار از راحه شد

مایهٔ امید این امیدواران را چه شد　　در میان لشکر شه سواران را چه شد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد　　دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

کاروان سالار مظلومان اسیر حق کجاست　　با که گوییم از که پرسیم ما ندانیم وی کجاست

کشته شمشیر کین در خیمه بی در بی کجاست　　آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد　　ای فلک این ظلم بر آل پیمبر کی رواست

دشمنی تا کی ترا با خاندان مصطفی است　　گلشن از خون بنی هاشم زمین کربلاست

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست　　عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

اینچنین بزم و چنین لشکر نیامد سالهاست　　این جفا بر هیچ پیغمبر نیامد سالهاست

نوجوانی چون علی اکبر نیامد سالهاست　　لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد　　زین ستم کلبخت تار چرخ دس پود دس بسوخت

سوخت گیتی بر نیامد دود از دودش بسوخت　　شتر برا انچه اندر آتشش بد بسوخت

زهره ساز خود نمی سازد که عودش خوش بسوخت　　کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

ناز نی

نی نوا از بوی مشک آلود مو خوشبوستی　　مرغزاری از خط و از سنبل گیسوستی

آنچه بر بامی سپند و از وفا نیکوستی　　کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد　　تا ز منع آب یارا از زبان افکنده اند

شعلهٔ از تشنگی یارا بجان افکنده اند　　شامیان بر خاک از ما بس جوان افکنده اند

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند　　کس بمیدان در نمی آرد سواران را چه شد

در شور دل مرا طوفان غم آمد بجوش　　گفتم از اسرار این ماتم به پیر میفروش

گفت با افغان و اشک و ناله و آه و خروش　　حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

مناسب ایام عاشورا

چو بطرف عرصه نینوا نصبت خیام جلاله　　ز سنان و خنجر و نیزها رفعت قباب جلاله

چو ظفر شکست و علا بلا بره ورب کربلا　　ز در معالی و ابتلا بلغ العلی بکماله

کفن از منصه بحر و بر ز دو دیده دجله ها منتشر　　بمصابه که رود نشتش حرق القلوب بکاله

بصف صفاف عنا نکرا بشهادتش دل و جان فدا　　بحر دیش نوحه حرم را بهیمنه و شماله

چو زحول و لهیب جان سپه همه حول و حوش جهان سیه چو برآمد از بر ز مکه کشف الدجی بجماله

ز هجوم آتش تشنگان ز غموم و عشره دیده گان کشف غمام غمومنا زرخت

رواح و صاله سران جماعت کینه جو ز سؤال کینه جواب جو که ز شرم آن همه

گفتگو سکت الوری لسؤاله ز هماس رای رو ز نگار رم خلق خو

همه معترف که زهی نکو حسنت جمیع خصاله بجز او که مرو چنین وفا ز ره

ولا بدر بلا که بپرورده سر که فشرده پا بسیوفه و نصاله عم یاوران برادران

اگرش چه عائله گران ولی ز بلیت خواهران عظم البلا و بباله تعجب

شه خسروان بدر و عترت پیروان بصلب صلا زده هاتفان صلوا علیه و آله

به نثار بزم عزا همه از لالی جزع تر کند او روان ز دو چشم تر

نثرت عقود لآله [ایضاً] که دم بنیم صبحدم بر بر از ما خبر جانا ای سوی بطحا

بر راه یثرب بنه قدم بصد غوغا بگو صغرا ای رشید بابا مالی نتابریم امان

ما کس نداریم گریان و زاریم فلک بی غمگساریم این اهل حرم بی خیل و حشم

بامحنت

با محنت و غم با فوج الم رسند کنون عزاداران ای بصد افغان خیل اسیران

سر بسر رسند کنون دل پرخون آه ز غم مشحون بی یاور خیل حشر رسند کنون

دل پرخون آه ز غم مشحون مالی نتابریم امان ما کس نداریم گریان و زاریم

فلک بی غمگساریم این اهل حرم بی خیل و حشم با محنت و غم با فوج الم رسند کنون

عزاداران ای بصد افغان دل خسته و خونین جگر همه غمین بغم قرین

ای اسیر کین غمگین و محزون دیده تر همه غمین بغم قرین آه ای اسیر کین

مالی نتابریم امان ما کس نداریم گریان و زاریم فلک بی غمگساریم این اهل

حرم بی خیل و حشم با محنت و غم با فوج الم رسید کنون عزاداران

ای بصد افغان ذریه فخر بشر سوی وطن ز مرد و زن آه به نزد من امروز

آیند از سفر سوی وطن ز مرد و زن آه به نزد من مالی نتابریم امان

ما کس نداریم گریان و زاریم فلک بی غمگساریم رسید کنون عزاداران

ای بصد افغان والسلام نامه به حاجی محمد کاظم تاجر اصفهانی نوشته شده

هو الحی القیوم الذی لا یموت مسئله کا ان موجبات الرغائب دعوة الغائب
للغائب وقد یسوغ دعوة المحبة للغیبة وقد یتباع اثر فی الغیبة فلیست کل الرؤیة
بالاحداق ولا کل الروایة بالاشداق ولا کل التزاور بالاجسام بل تشاهد
القلوب قسم من الاقسام فلیست المعانقة بتلاصق الحدود ولا المجاورة بتقارب
الحدود ولا کل الملاقاة مواجهة ولا کل المناجاة مشافهة فقد یلتقی الاخوان
ومن ورائهما برزخ ویتعانقان وبینهما فرسخ اخلص الاخوان من یتحابان ولا
یلتقیان والارواح جنود مجندة والاشباح خشب مسندة فاذا تقاربت
الارواح فلیتقاذف الاشباح ولعمری مشاهدة العلل من اسباب الملل ومحبة
الشخص من امارات النقص واصدق الارواح روحان یمتزجان واخلص
القلوب قلبان یزدوجان اولئک ضعفا یتصاحبون غیبة وحضورا وقیاما
وقعودا وعلی جنوبهم وآخرون یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم مدتیست
بنگارش نامه خورسند و دیر ایامی است بطراوش خامه دلپسند سرفراز نگردیده

روزگار

روزگار ناپایدار یک قرار و رفتار شیت اسمان را همین کار و سپهر را همین مدارست
هر روز ندای فاعتبروا یا اولی الابصار ندای انا لله وانا الیه راجعون
بگوش هوش میرساند حاجب عقل مانع از وصول سروش است هجوم هموم سپاهت
غموم است و بشنو بار اجل کین مردم این مرز و بوم کسی نغنچه این باغ سپیدرو
دل که از سموم خزانش دمی بود غافل هزار کشتی تن رفته اندرین دریا
یکی سلامت از اینجا نرفت بر ساحل هر آنچه از قلم صنع رفته بتقدیر نسبی وجهد
زکوشش نشود باطل مخواه بخت هزار دو گیتی را مراد برگلی مشکل است
لاتحل حوادثات جهان از مقدرات قضاست زما جرای قضا غم نخورد
عاقل مقدرست که مخلوق را چه پیش آید خلاف قدرت از خلق کی شود
حاصل اگر غمی بوجود تو رسید صابر باش شکیب و صبر شعار ند مردم کامل
ز نعمت چه گزندی که خلق با تو رفیق تو نیز با همه در عیش و رنج شو یکدل
منه چو لاله بدل داغ و سر مکش بهوا چو سرو خرم و آزاد باش و بار گل

مپیچ بخرقه فرو سر ز غم چو بوتیمار   مشو چو زهر بشکر طبیعتان داخل   بحل عقده کار جهان
مخور اندوه که هرچه فکر کنی کار مشوش‌تر شود همی نشیند و کفش بخلق خواهد ماند   چه در
گذشت چه فرقی لسابع و قائل   مکتوب جواب نواب سلطان حسین میرزای شیرازی است
که خواهش کرده بود و حاجی مراسله ملاباشی کرمانشاه نوشته بدون تمهید مقدمه و خصوصیت
نوشته   نور چشما   نوشته از شما در مراسله از جناب محذوف الالف و مقطوع الباء
در جوف او بود زیارت شد اگرچه بی ادبی است زبان خموش و لیکن دهان
پر از عربی است   عنوان مراسله جناب دیباچه کتاب هدایه بود و شواهد آیه
وافیه   سبحان الله   منشی قضا از ابتدای بنای دنیا بر لوح تقدیر نگاشته است
که عباد هر بلاد در پرورش آب و هوا بحالتی معین و اطواری مزین شده اند برای ارباب
فهم و ذکا این فقره ظاهر و هویداست که آب و هوای لرستان تربیت فهم و ذکا
نمی‌کند تربیت گلیم و جوال سیه در دشت صحرای عربستان تصفیه حال نمی‌نماید
تسویه حال نمی‌نماید اقتضای خاک کرمانشاه پروریدن غله است نه سحبان ابن مقله

در سیاه چادر اگر میر عماد نخفته در نگاه الوار ساکت حسان بن ثابت نظمی نگفته
آقای من آقایان عظام که اینجا چندی است در آن حدود و ثغور محصورند محمود
اسباب مفاخرت جماعت اشرار و اصحاب مجالست اهالی اندیار نخواهند بود
وقتی فصل گل بلبل از گلزار در بادیه شوره زار از یار و دیار دور افتاده از بوی
گل و گفتگوی گلستان و بستان سرا و دبستان پر است ایشان در این عالم ارواح
مکرم اند و خارج از قواعد هم در آن کشور مرتع حشر و بحر کسی بنظر نمی‌آید که هنری
نماید و ثمری بخشد مرا که تحریک و ترغیب بنگارش نامه همایونی صریر خامه ام در
در مرغزار دیار فارس صفیر طوطی هند و بستان میزند چگونه در کنار قراسو
نغمه را سوگ شد اینجا چشم مسافر به پشم است و سرور اینجا پهلوی مجاهد به پشم است
و زور در اینجا سخن از نفاق عدد است در اینجا چماق و قمه من بنده به دبستان
صفاهانی اشعار خاقانی نگارش کنم جواب ابیات کمال الدین استماع نمایم
اگر چنانچه بحرمان آن قصاید سنائی نویسم عقاید کلیائی شنوم   زاب شور

ماهی شور خیزد عزیز من   هر آنچه سیر نمائی بعالم انسان   شرافتش بکمال است
نزد اهل لسان   هزار سیل بخیزد ز ابر فصل بهار   صدف شناسد قدرش
ز قطره نیسان   هزار مرد بجستی اگر دلیر آید   نماند نام بجز نام رستم دستان
ولی بجایمه فهم و کمال و دانش و عقل   ز هر بلاد و دو صد نامجو بود پنهان   اگر
شرافت انسان بزور و بازو بود   خدای وصف نکردی بعلم در قرآن
کجا بمصحف خلاق کرده وصف چماق   کجا بمجلس ابا کرکس کند چوبان
ز نظم و نثر ندیدم بهیچ تاریخی   که مدحی از کلنگ کرده باشد و چوگان
جناب سامی من آنکه اهل خود هنر   امام کلهر و شیخ المشایخ کوران

نامه کرمانشاهان است

نور چشم مکرم   عالم حیرت و حسرت است روزگار تاسف و ندامت
تهنیتش زیستن ندارد و تعزیتش گریستن نخواهد ماجرای ملک بوقلمون بیچون
و چراست و قضای دهر دون خالی از چرا و چون قادر کن فیکون قضا

وقدرش

وقدرش از دایره تدبیر بیرون است اگر یکی در فضای قضای او سر و یکی از قدر قدرش
محزون است بجز ذات مقدسش که از آفات ممات و عاهات حیات منزه و مبراست
کیست در این عرصه که شاه تصور خردش مبهوت و مات نیست سبحان الله
تعالی شانه هو الحیّ الذی لا یموت   اجل چو در رسد از امر داور سبحان
صلای مرگ دهد از پی کهان و مهان   چو از ریاض قضا تند باد مرگ وزید
شود بروضه تقدیر نخل عمر خزان   می فنا چو بپیمانه ریخت ساقی دهر   نمونه
ایست که از دور پر شود پیمان   گریز نیست در این بزم که از آن ساقی گریز نیست
از آن باده و در آن دوران   جوان و پیر و زن و مرد عاقل و جاهل   در این معامله
مبهوت مانده و حیران   اگر هزار تهمتن برآیدش بادر   یکی بدر نرود زنده درست
زین میدان   فریب و حیله و نیرنگ فن انسانی است   ولی در آخر مرگ است حیله
انسان   ز هر چه حادثه پیش آید از قضا و قدر   توان علاج در آخر مرگ چاره
نتوان   مسلم است در این ورطه هیچ فایده نیست   جز اینکه باید تسلیم شد بدادن جان.

به بین به دیدهٔ تحقیق خویش خانهٔ گور — که پر بود ز لب لعل و لؤلؤ و مرجان

به بوی خاک زمین را که در مشام آید — ز خط و زلف همه بوی سنبل و ریحان

چو نوخطان سهی قد که خفته اند بخاک — چه گلرخان پریوش که اندرو پنهان

ز حلقه حلقه گیسو ز توده توده خط — بجای او همه مار است و مار و مورستان

به بین چگونه سموم هوای دی سوده است — دهان نغمه سرایان و غنچهٔ خندان

که هیچ نغمه از آن نای نشنود گوشت — وز آن فصاحت یک نکته نایدت بدهان

سهی قدی که نیاسود جز بسایهٔ بید — به بین که سر نکشد ز آفتاب تابستان

نه آشنائی تا گیردش دمی بکنار — نه دوستان که سرش را نهند در دامان

یکی بگوید کین دوستم چه شد بکجاست — چنان برفت که گوئی نبوده او بجهان

بهم به خاک پری پیکران سیمین تن — ز خشت بستر و ز خاک سقفشان ایوان

بخواب رفته چنان دیده‌های نرگس مست — که نیست حالت بیداریش بحد گمان

کمان گوشهٔ ابروی دلربایان را — نه از خدنگ علامت بود نه زه پیکان

متاع

متاع غمزهٔ معشوق گشت بی رونق — بهای غصهٔ عشاق ماند در دکان

فتاده اند بجائی که نیست در آنجا — مجال گفت و شنود و خیال سود و زیان

در رسالهٔ به یکی از بزرگ زادگان عراق است

یا من قبلة الملتمسین جنابه لا تفتخر علی اهل الحسب بشرف النسب فالشرف البالغ بناهته النبیه والمحجوب یفتخر بذکر ابیه فیا هذا اذا جری ذکر ابائک فینا فاسکت ولکن ابن یومک لا ابن امسک فما تخفض المرء خمول الاسلاف انما الحصرم جد السلاف والمرء بفضیلته لا بفصیلته والانسان بسریرته لا بعشیرته و ذو الهمة العالیة لا یفتخر بالرمة البالیة واکرم الناس حسبا و فضلا لا اشرفهم خضالا و اطیبهم طینا اخلصهم دینا والنجیب لا یجتنی الرشد من ثمرة الاباء والمسک لا یرث الطیب من خاصرة الظبیاء ولو یکن یعلو العنب فروح العصیر بن نوح ینوح الاراذال لا یعرفون فی الوسائل والموات الخبیع من فضائل الاموات یتفاضلون فی الانساب ویتفاضلون وهذا تراهم یتفاخرون ویتعاظمون فلا انساب بینهم یومئذ

و لا تبیالون روحی فداک   هر آنچه سیر نمائی بعالم انسان شرافتش بکمالست
نزد اهل لسان   هزار سیل بخیزد ز ابر فصل بهار   صدف شناسد قدرش
ز قطره نیسان   اگر شرافت انسان بغیر فضل بدی   خدای وصف نکردی بعلم
در قرآن   کمال انسان در دانش است نه نسبت   بهای لؤلؤ در صافیست نه عمان
بغیر فضل هنر خلق را چه لایق مدح   مسلم است که انسان نشد ز حیوان   بگویمت
که ترا هست علم و فضل و هنر   ولی ز فضل تو یک مشکلی نشد آسان   ترا است
دولت و اقبال و منصب و طالع   از این چهار مهیا بسفره باشد نان   نه چنین
منی که ز رنج سپهر بوقلمون   برای لقمه نانی بتنگ آمده جان   برای
خوابگهم بوریا بود بستر   بجای بارگهم آسمان بود ایوان   چه چاره جویم
تغییر نیست در گیتی   چه عرض گویم انصاف نیست در سلطان

مراسله بعالیجناب ملا محمد علی واعظ اصفهانی

بعرض مقدس عالی میرساند   که دیر عهدی است از ترنمات بدیعت گوش

انظار

انظار بی استماع و از تفسیرات منیعت قلب افکار بی ابتهاج مانده است رود بود
که فراموشم و با اندوه فراقت هم آغوشم سازی   باین رسیده اگر خامه
در بیان آرم   دل ترا چو دل نای در فغان آرم   باین رسیده اگر صفحه را بکف
گیرم   بسینه تو خروش نفیر آن آرم   سخن کشم ز بن هر حرف خواره مردی را
خنده اگر دهد اگر رو باصفهان آرم   بکو خنده انگشت گر بصاحبان کمال سخن بگو
الفقوم در میان آرم   باین رسیده که از دست بیحیائی خلق   یکی خدنگ عدو
سوز در کمان آرم   گر از توام رسد صد هزار بی لطفی   قسم بمهر تو گر شکوه بر زبان
آرم   هر گاه از حالات جویا بوده باشید   بحمد خدا اگر صحیح است حالها
آسوده است گوشم از این قیل و قالها   پرسش اگر ز حال کم خوارگان کنی ز زرد گی
گرسنه روز و شب اندر جوالها   هر چند قرعه بکشم از بهر سیم و زر   جز قرض حرف
نقد نباید بفالها   سگها گرسنه از پی اموال خواجگان   سیراب از انار قصیران
شغالها   زین پس بران سرم که توان گوشه نشست   تا چند خایه مالی ازین خانها

بچون کس نستد نامه بهر صرف می دلو اطه بود این بالها چه گویم و چه نویسم

زبان خامه نگوید بصفحه جز دشنام | چه در سپاس خواص و چه در ثنای عوام

گرفته خاطرم از دست نا ملایم دهر | چنانکه فرق نداند مدیح از دشنام

نه بیم خصم و نه امید عاطفت از دوست | نه صبر معتقد و فارغم از این دو مقام

هزار کار در این کارگاه کون و مکان | مرا به پیش و بکاری نمی‌کنم اقدام

روانم از روش افتاده و توان از تن | تنم قرین تب است و دلم اسیر زکام

مراز قول تو باید شنید فحش صریح | که احتیاج ندارد مراسل و پیغام

بکن سفارش فحش و بده نگارش فحش | که هیچ بهتر از این کار نیست در ایام

بغیر فحش سزاوار نیست این قوم | شو فربعضه مستمری و انعام

به روز اگر نتوانی مجال گفتن فحش | خموش باش و مناجات کن شبانگام

اگه بشرط آنکه نگیری ز دشمن و دوست | مدار پاس نمک خوارگی و حق سلام

چو افتتاح کنی در سخن بهر مجلس | بفحش مدح سراپاش تا بختم کلام

زهجر

زهجر روی تو از چشم آمده سیر زنو | سرشک خصم به پاسخ صحیفه از اقلام

دلم ز دوری روی تو غرقه در خون است | به دوستی که ندارم ز دوریت آرام

برای فحش دهان و دوات سنگ تر است | زبان خامه بی مدح خشک شد در کام

نه هست به تصنیف برادران نجیب | روی صحبت از فحش می‌شود بکدام

دلا تا کی بچاه ظلمت تن مانده زندانی | عزیز مصر جانان شو برآ زین چاه ظلمانی

بدر نه بده است تا گرگ اجل پیراهن جانت | چو یوسف ایمنی می‌بجو ز اخوان کنعانی

زلیخای هوس بگرفته دامان خواهشت را | تو از هر در گریزی چاک دامن پاکدامانی

قفس بشکن ز خارستان جسمی مرغ جانت را | بده پرواز کسیرو جای در گلزار روحانی

گرفتی خوی چون طفلان پی بازی در این میدان | گرفتار خم چوگان پی گوئی و چوگانی

پی خاطر چاران تنگنای خاک گورستان | پی گوران چه بهرام از چه در این پهنه سیدانی

نشستی با هوس کامان بعشرت بسته پیمان | ترا مشکل کزین سامان برون آئی بآسانی

تو پنداری به آسانی توانی رفت از این منزل — کجا مرغی رود از آشیان کو دشت سامانی

هر آنچه آمد بهستی باز ناچار است در رفتن — ز خوب و زشت و نیک و بد چه ایوانی چه کیوانی

تو از خود غافلی افتاده در اندیشهٔ باطل — به منزل راه گم کردی و جویا در بیابانی

ترا تیغ اجل شمشیر است و رو بر جان شیرینت — کجا ممکن که بی زحمت ز شیران طعمه بستانی

بلی از شیر نعمت های گوناگون پدید آید — ولی لذت نخواهی یافت تا خود را نرنجانی

برای لقمهٔ گور امیدانی ار چه بود — گهی دهقان صحرائی گهی غواص عمانی

بیفکن جامهٔ خاکی وزین شط اهرب بگذر — ز همت بگسل این زنجیر را از جسر جسمانی

برون آر از حجاب کبر و نخوت چهرهٔ دل را — که تابان شد رخ عقل آئینه در عالم زعرفانی

بشوی آئینهٔ دل از غبار این علایق ها — که تا در وی هویدا گردد آن اسرار پنهانی

به آدم صورتان دیو سیرت چند آلایش — که زحمت یابی از زحمت ز حیرانی بحیرانی

بصورت آدمی ظاهر ولی ابلیس در باطن — بزیر پر طاوس بهشتی حقهٔ شیطانی

بپوشان دیدهٔ جان را از این نامحرمان شاها — شوی محرم بخلوت خانهٔ پاکان رحمانی

لنه

تو در سیمای انسانی همه لفظی ولی معنی — ز معنی گر شود آگه اسیر نفس حیوانی

شبان آسا نفرمائی و سگ نفست شود غره — کند گرگ اجل بر گوسفندان تو چوپانی

بنفس اودیت بسته ز خویشتن تهمت — بصیرت دار و انسان در کمال نفس انسانی

جمال ظاهرت انسان سلیم خالی از دانش — ولیکن پر ز نخوت راهبی در نامسلمانی

سبک کن مرکب تن را ز بار نفس اماره — که سبقت ابر دار پیش الا اسب سوقانی

خطر باشد چه کشتی ز غرق آنکه شود ایمن — که زیر ناخدا بارش به دریا وقت طوفانی

تو برگ و بار عصیان را ز بر زار شاخهٔ ایمان — ورنه باد خزان برگ پیش از آنکه شوانی

ترا یزدان توانائی بتن داد از پی طاعت — که تا بندی کمر در بندگی بر امر یزدانی

اگر دانستن یزدان ثمر بخشد کرامت ازو — گواهی سینه بر علم زاهد پیر و برانی

که داد آگاهی از علت به بی علمی کی غفلت — که داد از دشت بازی در زبان برهانی

نخورد و بو کم از ریحان برو در باغ یا صحرا — نخورد کاسنی شیرین چه بری تا که بستانی

شفای علت سودا است اشابیدن تخمی — علاج قوت دلهاست استشمام ریحانی

به هر رمزی ز حکمت گنجها مخفی است از نعمت | ز حکمتها به نعمتها کند قدرت نگهبانی
در این نفس قوی بازو مشو غافل به این تقوی | ز رنج افسرده ماری را چه از آتش بجنبانی
چه بتوانی ابا در شه مزن بر جان کس آذر | چه سلمان منتی دیگر مکن با خلق سلمانی
تو نیکی کن که در سودای نیکوئی زیان نبود | که خلق نیک نادان را برون آرد ز نادانی
بنام نیک سلطان شو نه از آثار خشت و گل | گزین آثار در انجای تو چشم است سلطانی
سلیمانی تو در ملک تن و اهریمن نفست | ربوده خاتمت را ماندی از کار سلیمانی
بترس از نفس اهریمن خصال خود که عقلت را | بدنیا دشمن دینت بعقبی دشمن جانی
گر آید گلرخی بیچاره صید صیاست ای عابد | گر آید دختر ترسا بسی شیخ است صنعانی
دل از این دیر بی بنیاد برکن عزم جنت کن | نشین بر گنج سلطانی برآ از رنج دهقانی
تر از رمزی بگویم تا بدانی اعتقادت را | که با این اعتقاد این معتقد باقی است یا فانی
بچشم جان ز گوش دل شنو احکام قرآن را | دلیل کاتب قرآن نباشد خط قرآنی
شبان تیره بر خاک تظلم نه رخ خود را | بریز از دیدگان اشکی برآر از سینه افغانی

پی دین با امیر المؤمنین رو تا رسی مقصد | چرا بی هادیت روشن از آن راهی که روانی
امیر مؤمنان تفسیر قرآن معنی ایمان | ولی خالق سبحان ز سبوحی و سبحانی
ضمیر اول و آخر نظیر باطن و ظاهر | بهر جا حاضر و ناظر جهان را باعث و بانی
اگر امروز با اوئی مکن اندیشه از فردا | قبول حق شد از قربان خدا آید بقربانی
فلک بی بادبان فلکی زمین بی پاسبان لنگی | حمایش حافظ اول حلالش ناظم ثانی
خداوندا ریاض از نور عرفان تو میخواهد | صفائی در ثنا گوئی صفائی در سخن دانی
خداوندا شفائی ده مرا زین درد بی درمان | تو بر هر زخم داروئی بر هر درد درمانی
خداوندا پناهم ده به هنگامی که تو جان | رود زین خانه و این خانه رو آرد بویرانی
خداوندا مران از بار رحمت بی نوائی را | تو دانی ره ندارد اندر آن درگاه دربانی
مپرس احوال لعل را از این آشفته گیسو را | که هر جمعیتی را عاقبت آید پریشانی

قصیده

در مدح سلطان السلاطین و خاقان الخواقین السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بر گرد روی یار من خطی است از مشک ختن   گویا ز مصحف آیتی دارد برای خون من

گرد عذارش گرد خط در آب گوهر خط لطف   نی نی خطا نی نی غلط موران شناور در لبن

رخ گلبنی گل عنبران افشانده تخم عنبران   بر عارض گلستان ریحان پدیدار از سمن

بر یاسمین مشک ترش وز مشک مشکین مهر بش   در پسته پنهان شکرش نارش پدیدار از بدن

گوهر به یاقوتش نهان آتش به آب اندیشه آن   سخت آهنش در پرنیان آتش دل آهنش بدن

گل شمه‌ای از روی او مه صفحه‌ای از روی او   هر صبح و شب در کوی او غوغا بود از مرد و زن

در دلبری بسته میان چون گل گشته از آن   ابرو کمان اندر کمان گیسو شکن اندر شکن

مست است همی نرگسش لعلش نباشد باده‌اش   نیرنگ این مستی بسش دیگر نخواهد کرد فن

مهرش به دل عشقش به جان چون روح در اعضا روان   ماه جمالش بی‌گمان شمشاد قدش بی‌چمن

آن روی مهر و در رو بت آهو خجل از غبغبت   مانند یاقوت لبت نه در بدخشان نه یمن

جور است رسم و شیوه‌ات بنو در جور آید همت   بر عادت همیشه‌ات نازی بحسن خویشتن

داری جفا در دلبری پروا نداری ای پری   روزی که آرم داوری بر خاک دارای من

مرو

شه ناصرالدین جوان شاه جهان شاهنشهان   بر دشمنان و دوستان تیغش رها حکمش روان

آن خسروی کز راستی صفه وقت عدل آراستی   دولت فزود از کاستی ملت رهید از ناهمی

آیات عدل از فر نور رایات ظلم از راه دور   آن عامل داور اسرور این جامل پیت انجمن

جهان وادی محنت خیز و تن زندان محنت زا   دلا بگذر از این منزل مکن مسکن در این ماوا

بزانوی تجرد نه ز خودکامی سر حیرت   مجرد زی بکام خویشتن تنها شو از تنها

بجوی از وی اعزلت گزین از خلق و عزت جو   که عزت یابی از عزلت ز جنس خویشتن عنقا

زبان را بی‌زبان ذکری کن در محفل وحدت   که در آن بزم باشد حرف امر و نهی استغنا

بغیر ذکر حق بر هر چه مشغولی همه باطل   بجز فرمان او بر هر چه مأموری همه بیجا

به تسلیم ادب سلطان عقلت هر چه فرماید   اطاعت کن که امر اوست نافذ حکم او مجری

هوای نفس را بگذار کمین پستی شهوت   نگردد سیر از آب حرص دارد رنج استسقا

مده در چنگ نفس سخت بازو نای عقلت را   مشو از کید او غافل که این پیر است و آن برنا

شهوانیت

حریص شعله لذات نفسانی است نفس تو　　که چون پروانه باشد نبودش در سوختن پروا

به نفس از دست پایی داشتش از هر کار کوته　　که گر او دست یابد بر تو از دنبش کند بی پا

چه خواهی عافیت دوری کن از آمیزش نادان　　چه جویی عاقبت نزدیک شو با صحبت دانا

چرا از عقل دور افتی که در دام هوس مانی　　نقوش لفظ غافل سازدت از لذت معنی

ز معنی گر شدی آگه گواه لا بد استی　　رسیدی بر در همه ز فیض ازلی آلا

ترا کاندر قضای عقل و نفس خود نمی‌بود　　چه بدبینی به مجنون چه بندی عیب بر لیلا

بدست عقل گر ستی بپا جوج هوس بستی　　تو با جلال اسکندر شوی در ملک این دارا

کهی عقلت کند تهدید از نوشیدن باده　　کهی نفست کند تحریک بر نوشیدن صهبا

حیا از عقل تو حاجب که هستی حافظ ایمان　　هوس از نفس تو غالب که باشی مایل عذرا

چو دستور فرح جویی بهر روزن نهی چشمی　　چو رنجور هوسناکی بهر بویی شوی پویا

بضبط حاجت از آتش مطاعی بر همه ارکان　　به منع نفست از خواهش مطیعی بر همه اعضا

مریض نفس نفسی بسا بدت عقلی که بردارد　　ز حدت صفرت صفرا ز سفرت علت سودا

اطاعت کن حکیمی را که علم آموخت بر لقمان　　اطاعت کرده تا ره یافت بر خاصیت اشیا

نکردی حق باطل فرق و داری ننگ از پرسش　　لب از غیبت نشاری پاک و رانی لاف از تقوی

اگر نفس تو را حق قابل الهام دانستی　　به راهت نی آمدی یکی پیغمبر از مبدا

ره حق را نه دانی خود همیروی کورانه بر بالا　　که حق را جویم و دانی که حق باشد در هر جا

نشانی نیست حق را هان اکه پایی بر در کعبه　　زبانی نیست حق جو را که بینی در بر ترسا

پی این گر زنی گامی نگردد پای تو اعرج　　پی کام از نهی چشمی نگوید کس ترا اعمی

خیال شهر دین داری ترا باید خرد رهرو　　هوای کوی حق داری ترا دید از دل بینا

ترا بهر ستایش آفریده ایزد پی طاعت　　چه با تسبیح در مسجد چه با شمشیر در هیجا

تو خود رخت رجا بر ساحل از گرداب غفلت بر　　کجا بیهوده بر امون صبا دو غرقه در دریا

در این دار الفنا تا کی بشوق شهوت مستی　　دهی امروز داد دل نیندیشی از فردا

کهی در بوستان با دوستان هنگامه شادی　　دهی بر دشمنان دشنام داری عربده غوغا

در این آسایش و راحت بود آلایش زحمت　　بس این افزایش نعمت چه در پنهان چه در پیدا

بیاد آید گهی وقتی که اجل آید ببالینت | رود نور از جهان میت بماند نطق از گویا

بدنیا آمدن از بهر ایمانست و دین بردن | نه دنیا با تو می‌آید نه مهمانی تو در دنیا

تو از این تاب خوان نعمت دنیا چه فهمیدی | که سیرانی سخن از قاب و از قوسین او ادنی

بدار الملک استغنا بزن کوس قناعت را | که سلطانی است درویشی و فخر هر دو استغنا

بدنیا تخم کبر و نخوت افشاندی طمعداری | که جاه و عزت و قدر و شرف بر داری از عقبی

غنا از بهر آن آمد که رنج از فاقه بر دارد | نه حرص و فقر افزاید چو مار از تابش گرما

گر از آتش هراسانی مکن با نفس خود الفت | که از اول مر او را بود آتش مولد و منشا

پس از چندی عبودیت ز شیطان سر زد از طغیان | مر او را آتش فطرت بدوزخ برد پیش از ما

نه آخر آدمی زاده آدم که شنیدی | شد او محروم از جنت برای الفت حوا

چه دانستی که باید رفت از اینجا بناچاری | بکن کاری که در آنجا نمانی عاصی و رسوا

چه پیدائی که با دست تهی رفتن از این وادی | نباشد در تهیدستی کسی را سود در سودا

مقامت خانه گور است و بستر خاک و غم مونس | اگر پیری و گر جاهل و گر زشتی و گر زیبا

الا

ره دور است بی‌پایان تو حیرانی که نتوانی | بکشتی قطع این دریا به مرکب طی این صحرا

نه همراهی کند یادت نه کس کو گوش بر دادت | نه آبت زرشه و زادت دران صحرای غم درسا

اثر اینجا چه تاثیری ترا در عجز و مسکینی | زبان آنجا چه تقریری باستغفار و استعفا

از این دنیا و نقاشش بترس از شهد و از چاشه | بدین زینت نباشی خوش که چون زهر است در حلوا

خداوندا ریاض از روضه لطفت طمع دارد | که نوشد آب از کوثر بزیر سایه طوبی

مرا در عرصه محشر مکن شرمنده ای داور | بحق جاه پیغمبر بحق شوهر زهرا

مرا بر جان بود باری ندارم غیر غمت باری | مگر مهر علی کاری کند کانجا شوم احیا

اگر هشیار اگر مستم اگر مانم اگر رستم | من و دامان تو دستم چه در سرا چه در ضرا

اگر آنم اگر اینم علی آید ببالینم | تولای علی دینم چه در یثرب چه در بطحا

رود چون نور جان از تن بفریادم رس ای دلم | تو و مهر علی و من ندارم غیر از این ملجا

فزون از حد گناه من شده سرمد سیاه من | بآن الیوم اکملت و سبحان الذی اسری

بآن پیر ثنا گویان که بودی در ثنا گوئی | مرا از آن ثنای و ثنا گوئی کرم فرما

نامی نوشته‌ای دیار قسم این دو غزل را داد که باسم او بنویسیم زبسکه غزل
بیمزه بود رغبت نکردم تفتیش احوالش را نکنم   از دوست   مرا ترسم ز زخم دل
ز دست جز تو دلداری   نباشد در بود چون زخم پیکان است پنداری
بکش تیغ ز هجران در رهان یار انگارا چون   بود کشتن از آن بهتر که تا مجروح بگذاری
نمی‌بودی گر از بیماری چشمت بفرسودی   ز پا افتاده رنجوری نکارا حشاد
بیماری   مکن عیب فغان در گلستان بیچاره بلبل را   ترا ای زاغ ننگ است
چون بر پای دل خاری   ز غیرت چون نیارم دید با غیرت ز هر بابت   خدا را
گر جفا هم میکنی با من بکن باری   نه من تنها دل از کف داده‌ام در حلقهٔ زلفت
که می‌باشد بزیر هر خم زلفت گرفتاری   بگو با دردمندی گر ز درد عشق میگوئی
چه داند از گران باری ما نامی سبکباری   ولیکن تو سنگین دل ولیکن گر ز آزاری
نیازاری   چرا هر سو دلی باشد ز آزار تو در زاری   بهر دردم که میخواهی بکش
جز در مهجوری   بهر تیغم که میخواهی بزن جز تیغ بیزاری   مرا تا رفتی از بر جان

برون رفت از تن از حسرت   بیا تا بر تن مرده روان رفته باز آری   ترا باید
صد چون زلیخا مشتری باشد   کجا بوده است یوسف را چنین گرمی بازاری
ملک را گو که مرده زنده با صور تو در محشر   کمر بر تربت محمود بوئی از ایاز آری

دل آن شیر دلی را که بیفتاده به بندی   تو به بند آوری اینسان که غزالی بکمندی
خرم آن تن که بخاکش تو بصد زخم گذاری   خنک آن سر که ز خاکش تو بفتراک ببندی
با چو من بنده ترا خواجه بصد جان نفروشد   آخر ای یوسف ثانی چه متاعی و بچندی
چند از خشم بدان چند تغافل که بر است   هر طرف سوخته جانی است در آتش چو سپندی
سر بپای تو گذارم اگر از من بپذیری   جان براه تو سپارم اگر از من نپسندی
دست کوتاه من و دامن وصل تو بگیرد   خواجه اکنون که توای میوه در آن شاخ بلندی
شاخ پیوند مرا تا ز چه از بیخ بریدی   بیخ پیمان مرا تا ز چه از ریش بکندی
در تو جمعیت دلهای پراکنده عجب نی   کمانند وگرد آمده پیرامن قندی
عشق را چاره محال است بگفتم تو نامی   نشنیدی ز من و پنجه در آن پنجه فکندی

مظهر اسمش عباسقلی خان از اهل تبریز هیجده سال از عمرش گذشته طبعی
شیرین و جمالی دلنشین داشت جمعی اسیر طره زلفش و خلقی گرفتار حالت خلقش گاه گاه
شعر گفتی تحسین کمالش بجهة جمالش میکردند این غزل از اوست

مرا عاقل از آن پیمانه کردند — که عاقل را از آن دیوانه کردند
دلم احرام کوی بت کا آنجا — هزاران کعبه را بتخانه کردند
بتان در دام زلف از تنگی جا — دل صد شهر در یک خانه کردند
کمند پاره در گردن و صد دل — همه نالان که زلفش شانه کردند
چه افسون خواند چشمت بر من آخر — که در هر محفلم افسانه کردند
دلم را جو که عیاران دانا — سراغ گنج در ویرانه کردند
مرا از خود ترا از دوست زاید — هم از روز ازل بیگانه کردند
دلم را عادت شمع است لیکن — بهر شمعی ورا پروانه کردند
برو ناصح که مظهر را ز اول — همی قسمت می و میخانه کردند

شاهزاده محمود میرزا
هزار منتم از خواجگان زنجیری — که میخرند مرا با تمام بی‌هنری
گر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست — که چشم کس بگشاید به آدمی و پری
خیال حسرت بیچارگان توان کردن — هم آن زمان که تو در آینه بخود نگری
قدم ز خاک ره آهسته ای جوان بردار — چه باعث است که بر این شتاب میگذری
نظر بغیر تو بر دیگری حرام بود — بهر چه چشم گشودم از آن تو خوبتری
من از جمال تو بر کنه ذات بردم پی — هزار حیف ز احوال شیخ و بی‌بصری
شکسته بال بکنج قفس فقیر و اسیر — هنوز با همه بیداد باز در نظری
بحال خسته محمود ای ملک رحمی — گمان مبر که اثر شد ز ناله سحری

محمد طاهر میرزا خلف حشمة الدوله محمد حسین میرزا

ندانم در جهان جز تو حبیب و صاحب و دلبر — توئی در عالم امکان همه مخلوق را رهبر
گدای درگهت باشند شاهان همه عالم — بزیر چرخ کمتر خادمت سلطان کشور بر
ندیده دیده بینا در این مینای خضرا رنگ — نزاده مادر گیتی چو تو پور هنرپرور

شده امروز در شان تو نازل آیت حجت | ز تو کامل شده دین نبی ای شافع محشر
بهین دیباچه ایجاد خوشتر نسخه هستی | یگانه گوهر دریای وحدت حیدر صفدر
علی عالی اعلی وصی وال من والاه | که نام او بود مشتق ز نام خالق اکبر
بدرگاه تو آمد طاهر عاصی بصد زاری | تو دستم گیر ای دست تو دست حضرت داور

وله ایضاً

اول نامه بنام نامی یکتا علی | علت ایجاد عالم فرد بیهمتا علی
آنکه گشته در نبی نازل ثنایش انما | صاحب تیغ دو سر هم محیی موتی علی
حافظ سر خدا و قاسم طوبی و نار | شاه روز حشر و عروة الوثقی علی
قائل قول سلونی ابن عم مصطفی | ناجی نوح نبی و آیت الکبری علی
طاهر ار خواهی نجات و رستگاری و فلاح | باش از جان تو غلام حجة الدنیا علی

نکته از اسرار قاسمی است در علم لیمیا منقول از کتاب مرشد الجواهر شکر سرخ را با آب مخلوط نموده بهر موضعی پنج شش دفعه بمالند بعد بحمام روند

جای او نقش میشود تا دو ماه بنفشی او طول بکشد تا پاک شود ضرر و صدمه ندارد هرگاه بخواهند فوری خوب شود سرکه انگور را گرم کنند و با او بشویند پاک میشود و دفعه طلق ورقی را یک سیر گرفته کوبیده در بوته زرگری ریخته سر بوته را محکم کرده در کوره گذاشته سیصد دم چهارصد دم بزنند بعد از دمیدن دم بسیار بوته را بیرون آورده بگذارند سرد شود بعد از سرد شدن نرم بکوبند بگیرند یک عدد ترب سیاه که یخ زده نباشد و تازه چیده شده باشد از سر ترب کلاهی بردارند میان ترب را خالی نمایند بنوعی که از اطراف ترب بقطر و کاسه سفالی بماند بعد از آن کاغذ سفید بر چسبان را در میان ترب گذاشته طلق مکلس کوبیده شده را از توی بیرون بیاورند میان کاغذ بر چسبان که در جوف ترب است بریزند سر ترب را گذاشته در ترب را در گل حکمت بگیرند بگذارند خشک شود و ترب را بر روی خاکستر گذارند و بقدر نیم تبریزی همین خاکستر بر روی او بریزند و آتش بزنند بسوزد بگذارند سرد شود بعد در ترب را باز کنند طلق محلول شده باشد آنچه نا محلول طلق

اغشته نمانند که خشک شود و آتش نمیسوزد خواه پارچه باشد یا دست باشد یا عضوی
دیگر والسلام علی من اتبع الهدی مرحوم موسوی خلف حاجی محمد باقرخان حسب المکان
بیگلربیگی دار الخلافه طهران خالوی علیین آرامگاه محمد شاه طاب ثراه جوانی
بود بسن بیست و پنجساله طبعی عالی و ذوقی کافی داشت بی حالت نبود گاهی
نظمی میگفت در عنفوان جوانی بدرود جهان فانی نمود هنوز تخلصی نداشت سابقاً
هم ذکری از ایشان نشده و اشعاری از ایشان نوشته نشده این چند فرد هم از اوست

عجب نباشد اگر دل بزلف تست اسیر   برای مردم دیوانه نیست جز زنجیر
کی وصال تو گردد نصیب من هیهات   تو پادشاه غنی و منم گدای فقیر
دل از چه ایست ای نازنین ندارد صبر   چنانکه صبر ندارند کودکان از شیر
بخواب زلف ترا دیدم و فراق افتاد   که گفته خواب پریشان همیکند تاثیر
بغیر روی تو کامد عیان میان دو زلف   کسی ندیده میان شب آفتاب منیر
برم بسوی گریبان خویش هر دم دست   چه کوته است بدامان چاره و تدبیر

پس

پس از عمری که گفتم راز عشق خود بیار خود   ندیدم حاصلی غیر از پشیمانی زکار خود
دلش از اظهار عشق خود بخود ولی رحم آر کردم   بنادانی فزودم بار در بالای بار خود
کنار دیده از طفل سرشک خود تهی کردم   که از آن طفل بینم پر زگوهری کنار خود
گرفتم آنکه یار از مهر با من سازگار آید   چه سازم لیک با بخت بد ناسازگار خود
نمیدانم ز زلف تست یا بخت سیاه من   همین دانم که می بینم پریشان روزگار خود

علی رضا میرزا از اولاد خاقان مغفور برادر محمد رضا میرزا الطبا شهره تخلص کردی
این قصیده ها حسب الحکم در این مجموعه از آن نواب ثبت شده خواب دیدم

شب پریشان کرد دستی زلف یارم   شد پریشان و سیاه آنشب بچشمان روزگارم
جستم از جا با خیالی گفتم ای نیکو سیرم   این چه حالت بود مارا این چه خواب ناگوارم
گفت خیرست باد نیکو خواب دیدی شکر کن   از پریشانی برآمد این پریشان روزگارم
خیز و مرکب خواه و رو بر درگه دارای دوران   آن محمد شه که گوید من جهان را شهریارم
آن محمد شه که گوید من نبی را نیکخواهم   آن محمد شه که گوید من علی را دوست دارم

او بنیکو ید علیم تیغ او در روز هیجا / فاش میگوید براعدای محمد ذوالفقارم

دولتش گوید میان پادشاهان پادشاهم / شوکتش گوید میان تاجداران تاجدارم

همتش گوید که من با فتح و نصرت همقرینم / رایتش گوید که بر اعدا ظفر باشد شعارم

ملکتش گوید که بر کل زمین فخر زمانم / علمش گوید که بر کل ملل حجت گذارم

رافتش گوید که خلقان جهان را پای بندم / همتش گوید که مردان جهان را دستیارم

گاه ایوان عدل او گوید که من نوشیروانم / روز میدان رزم او گوید که من اسفندیارم

اختران گویند با با باش تا دارد گردش / آسمان گوید بزی دلخوش همی در روزگارم

ای جهان را دادگستر وی جهان را فخر گیتی / من کجا و شاعری خود شعر کی بودی شعارم

طالعت طبعم روان کرده است تا مدحت سرایم / بخت والای تو ره بنمود تا شد شعر کارم

زین سپس ذکر تو باشد روز و شب ورد زبانم / زین سپس مدح تو اندر شاعری باشد قرارم

تا جهان باشد بزی خوش در جهان با عیش و شادی / گوی گردون است در حکم ملک بر جیش نامم

مدح این ممدوح تو مداح من تا روز محشر / بر شمارم بر شمارم بر شمارم بر شمارم

باز

باز دل خراب را بر سر آن پسر برم / هم ز دوان آن پسر گنج گهر ثمر برم

از ازل اوفتاده دل در خم زلف آن پسر / تا ابد ای پسر بدان جمله ترا بسر برم

بخت مساعدت مرا گر کند ار که یکشبی / لب بلبان تو نهم دست بدامنت برم

همت پیر میفروش گر کندم حمایتی / از لب باده تو شهد خورم شکر برم

حال دل خراب را شهره تو نیک دانیا / رحم بکوی آن پسر تشکیم این سفر برم

طره مشکبار تا از عهد شکن شده ای پسر / من به دو چشمت ای پسر عهد ترا برم ببر

رحم نیاری ای جوان بر من اسیر ای پسر (تا بکی) / تا بکی از پیت دود و این دل خسته در بدر

بخت قرین من شود میشود ای نگار من / مدت عمر یک شبی مست در آیم از در

مست و گشاده روی تو شسته و ساغر بکف / دولت جاودان بود بی خبر آیم از در

رقص کنان در آیم دلبر خوش ادای من / من ز نظاره رخت گشته ز خویش بیخبر

بر قدمت بعشق دیده بپات سایی / بر سر من نهی یک دو سه مخزن گهر

همت میفروش اگر پای میان گذاردی / لب بلبت گذارمی شهد خورم از آن شکر

روی نهم بروی تو بوی کشم بوی تو بوسه زنم گلوی تو دست برم در آن کمر
شهره نیارمد دمی بسکه خیالت ای پری در نظرش بود همی از سر شام تا سحر

جان دهم از اراده رایگانیا از بهر مدح و منقبت ایلخانیا

روز عیش است و بزم یاران است وقت می خوردن با یاران است
ساقی جامم بیار از سر یاری حافظ مجمر بیار عود قماری

اگر نخست بدل داشتی جدائی را بدین دو روزه نبایست آشنائی را
چرا ز بنده خود اینقدر گریزانی ز خواجگان نشنیدم گریز پائی را
بیا بصومعه بگذر که زمرهٔ زهاد دگر بخواب نبینند پارسائی را
چکند سینه سپر گر نشود پیکان را چه کند تن به برت گر نسپارد جان را

دیوانه ام از سنگ زنندم عجبی نیست مجنونم اگر بند نهندم عجبی نیست
بجز وصال تو ام در جهان تمنا نیست بدین خیال دلم یکنفس شکیبا نیست
فغان که باز بفکر دل نگارم نیست کسی که شرح غمت را کند سازم نیست

بارم

بارم اینجا بگل افتاده ره رفتن نیست عقده در دلم افتاده لب گفتن نیست

کعبه بی رب کعبه نه بتخانه است مصر بی یوسف یکی ویرانه است

رفتی قرار بی تو ز جان نگار رفت آرام و صبر از دل امیدوار رفت

اگر در سینه عاشق را دلی بود کجا محتاج پند عاقلی بود

ز بس فشرده دلم دلبرم دلم خون شد خوشم از اینکه ز دل دست دوست گلگون شد

بیمار غم عشق تو چون شاد نباشد کو را بجز از درد تو کس نیست پرستار

شاد باش ای دل که یارم میرسد راحت جان فگارم میرسد

چون میبری ز کف دلم آید دست دستگیر کافتاده پای او بگلم ای دوست دستگیر

صفا

بر ما که جز ابروی کجت سجده حرام است ابروی تو حیف است کم قبله کدام است
ابروی نگاه تو بنازم که که ناز بر صید دل چه شیری بکنام است
دل در پی خال لب او رفت و ندانست کاندر پی این دانه دو صد حلقه دام است

این قامت زیبای تو اندر که رفتار / یا سرو چمان در چمن جان بخرام است
برخواستی و خواست ز هر سوی قیامت / بنشین نفسی ای تو شوم این چه قیام است
ما را که بود جام پر از باده توحید / مطرب غزلی سر کن که ایام بکام است
بیهوده مده پند صفا زاهد خودبین / کو رسته ز ننگ و نه در اندیشه نام است
هر ساعت از خرام تو ای شمع انجمن / ذوقی بدل فزاید و روحی دیگر به تن
ابروی چون هلال تو با تیغ مصر و هند / زلفین تابدار تو با نافه ختن
بنمای رخ به مؤمن مفلس که تا عقیق / دیگر نیاورند بدین سوی از یمن
این خرمن گل است نهان کرده / یا سینه سینه است که پوشیده پیرهن
بروم سیه و دو طفل سرشک از حسرت روی / در آتش سیه کدازم ز انتظار آتشین خوی
به تلخی جان شیرین می سپارم بر سر کوی / شهیدم مینماید ز تغافل تیغ ابروی
چه غم گر سبحه را بگذارم و زنار بربندم / که دل از من بشوخی میبرد با تار گیسوی
کمان عشق خود سخت است تیرش سخت تر آید / نصیبه خسته را مینیاد شوخی سخت بازوی

توانم

توانم چون سلامت جان برم از نیشگاه تو / که شیران را ز موئی بسته در زنجیر ابروئی
بود سامان هند و آتش ما طرفه این بنگر / در آتش داده سامانم خیال چین هندوئی
بسا فصل بهاران خوش بود می در ایاغ اما / به جوئی در کناری در چمن با یار دلجوئی

میرزا نعیم خان پسر عبدالله خان امین الدوله وزیر خاقان مرحوم بیگلر و از او دیده شده در حیات پدر خود دختر خاقان را عروسی کردند حکومت کاشان باو دادند زنش را برداشت فرار رفت بعتبات عالیات در نجف اشرف توقف کرد با ایران نیامد تا در انجا وفات کرد

ترکانه جادوی تو چه ناوک زن او شد / بس سنگدل که غیرت پرویزن او شد

محمد کاظم میرزا نواده مرحوم فرمانفرماست همین بیگلر و از او مسموع شد

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری / نگاه آهم از این پهلو بآن پهلو بگرداند

اکتای قاآن پسر شجاع السلطنه حسنعلی میرزا اولاد خاقان مغفور است صاحب دیوان و صاحب طبع شخص شجاع السلطنه شکسته اکتای قاآن تخلص میکرد

تمتع من المحبوب فی فکر ساعة / و کن فی فواد الحب

بالشکر صادحا فما کل دهر فیه للحب فرصة وما کل محبوب یوافیک طائعا

من ابث احبتی بعد الفراق لکم

من بهم تبت فی دینی وکمی کن کیف شئت فما عینی بمنصرف الا سواک ولا قلبی

بمنصرم احب شخصک من دون الخلاف وما الا علی جودک الفیاض منقصم

لا تهجر بعد ذا عنی ولا تخفی هجر الظلام مجول ثابت القدم

از چه بسیکر وند تدبیر دل دیوانه را گر نمیدیدند زلف دلکش جانانه را

میکنم دل را نصیحت گر نی زلفش برد میدهم پند ای عجب دیوانه دیوانه را

جز پناه رهزنی سامان نبود وش در نظر زلفت دوران بد خو باقی بیگانه را

میرزا حسن گوهر مشهور است ملاقاتش در کربلای معلی دست داد از دوست

شکایت پنداشتم از دست جور روزگار می ندانستم تو هم همدست جور روزگاری

خاور محمد تقی میرزا از اولاد شاهرخ شاه نواده نادر از عمرش سی پنج سال

گذشته از دست کونه روزه بیکوشد و مرد ملال بود زدست تو ابرو

بلال باده حلال پا بر آتش لب تشنگان بزن آبی که آخر رمضان است و اول

شوال **ایضاً** گذری داشت مگر خاک سر کوی ترا که من از باد صبا

میشنوم بوی ترا تو بجان آتشم افزودی و سوزم که مباد آه من تیره کند

دیده روی ترا شیخ یوسف واعظ تخلص آتش ار چه بر مرغ نامه بر گویا بسته

نامه ما را به پر بسوز وله کیم بود این گمان گر شرم تو بسم دست پایش را ولا بانهیم

بی دست و پای دست و پا کردی نجفقلی میرزا تخلص والی پسر مرحوم حسینعلی میرزا

ملقب بفرمانفرما غزل سرا بوده صاحب سواد عربی و فارسی و کمالات صوری

و معنوی مصنف کتاب رموز السیاحه که بعد از وفات خاقان مرحوم فتحعلی شاه

علیهما آن ایلگاه بعزم سیاحت بفرنگستان رفته بروم رفته بعد از سیاحت در کاظمین ع

توطن یافته آنجا مرحوم شده اشعار او را از نواب شیخ صفی الدین میرزا اکمل

اولاد محمد تقی میرزا پسر مرحوم خاقان شنیدم در اینجا ثبت شد گر مرا کام

بجز زدن دو لب کوش نبود یادم از خاطرت ای یار فراموش نبود چشم

خوی زلف سیاه تو چو شیری خونخوار که بسی خار زمژه در خواب چو خرگوش بود زلف

طرار دل آزار تو مار ضحاک که خورد خون دل عاشق و بر دوش بود شاه

رکتا نه سی خون دل اسیر یزی خسروی است که کین خواه سیاوش بود شاه یغما

که ز نور رخ او مهر سپهر همچو شمعی به فانوس که خاموش بود

وله ایضاً

دلا دلبر ز من بیزار شد آهسته آهسته فلک بر خاطرم اغیار شد آهسته آهسته

ز بس در هجر خوناب جگر از دیده آوردم کنارم دجله خونبار شد آهسته آهسته

ز جور بیحد یاران و بد و بر هم داران مرا جا خانه خمار شد آهسته آهسته

ز بس کز زاهدان سالوس دیدستم عجب نبود مرا تسبیح اگر زنار شد آهسته آهسته

ترا والی القسطنطین گشاید چرخ از این درگه غضنفر کاوک عصار شد آهسته آهسته

وله ایضاً

هر آن دلی که ز بیداد جور یار بنالد ز ناله اش گلستان و صد هزار بنالد

بشام تار بنالد گزیده مار بدانسان که دل بچنبر آن زلف تابدار بنالد

دلا بسان من از زلف تابدار که هرگز ندیده ایم کسی در کنار یار بنالد

بدین شمایل شیرین که میشوند محبت نکوه کن نظری ورنه کوهسار بنالد

ز حسرت لب غنچه لبان و لاله عذاران شگفت نیست که چون ابر در بهار بنالد

فضای سینه والی است مرغزار غزلی که دل ز هجر رخش همچو مرغ زار بنالد

میرزا اسد الله کلپایکانی متخلص بقدسی سابقاً هم ذکری از او شده و از اوست

ربیع است از فیض ابر بهاری بود عشرت باغ جنت صحاری شمیم شمال است

عطار گلشن نسیم زلال است عود قماری ز نکهت جهان گشته عنبر سرشت

مگر بگذرد بر سواد نگاری ز کوی که می‌آید این باد یارب که روحش

چو روح است بر چشمه ساری میان و شتی بعشرت کو زنان کوهی

بشغل شیاری ز فضل و سخای وهاب مهیمن ز جود و عطای خداوند

باری بهر گوشه جنتی شد نمایان بهر چشمه کوثری گشته جاری بود

کلمی گر کنه گلستانی سبز و شوره زاری کند لاله زاری جانان

عندلیبان گلشن که مستی نه انند از هوشیاری در این فصل و این وقت و
این موسم گل نصیب دل من چرا سوگواری دو دور است مهلک ترا رسم آزار
مرا دور از یار و دور از دیاری امانم ز جان سختی و هجر جانان فغان
ز نسیان و غم انتظاری دلم زخم و از زخمه حرف مردم نمکهاست هر دم
برین زخم کاری فرو سر بجیب الم برده بودم که ناگه ز یاران دیرینه
یاری مرا دید خود چون گروه پریشان مرا دید چون مردم اضطراری
بگفتا که ای وحشت اندوه محنت ترا همدمی چند با آه و زاری قدم در شبستان
نه بر گلستان نه بین قدرت حضرت کردگاری بگفتم مرا با چمن چیست میلی
بگفتم مرا با گلستان چه کاری بگفتا نه مقصود من سیر گلشن بگفتا نه منظور م
من بود آری بگفتم من از سیر گلشن چه باشد که بر بردم اینقدر سر داری
بگفتا که عید غدیر است و مسکن بایوان گرفته خداوند کاری خلیلی که
بر فرق اعدای حیدر زبانش کند در غزا ذوالفقاری بزمی که شد

شعله در

شعله در مدحت او رسد بوی جان از سکار سکاری بود خود چه موسی حضیضش
بهیودان بود خود چه عیسی چنینش حواری شنیعش کند هر بهاری شبانی
سیحش بود هر شبانه نهاری عجب نی اگر ناطقی در مدیحش توانم نمسر شد
بگاهی سعیاری از او پادشاهی بود گر غلامی رز او عین عزت بود گرچه
خواری اگر بر من ای شه ز رحمت نه بینی اگر بر من ای ابر رحمت نباری
بود با حقیری کمنم کبریائی سزد با غلامی کمنم شهریاری کسی کوشش شعر
قدسی ندارد فغان از خمولی و بی اعتباری بود سوختن تا که تا شیر عشق
ممطر بود تا که ابر بهاری از قدسی گلپایگانی هم چیزی نفهمیدم خدا پا مرزد

فانی نام نامیش آقا جواد خلف مرحوم ملا نجفعلی از اهل بادکوبه او قانی که بنده را
شرف ملاقات آنجناب دست داد در سنه یکهزار و دویست و پنجاه در دار السلطنه
تبریز و اهل آندیار او را گرامی و عزیز داشته وقتی از احوال خود و مرحوم
والدش خواستم آنچه از زبان معجز بیان خود گوهر افشانی فرمودند و آنچه از دیگران

یا شم این بود سنه یکهزار و دویست و سی و شش جمیع امور شرعی و مهام
دین داری گنجه و از بلده بادکوبه و از شقه و از خطه داغستان و شیروان
در کف کفایت و ظل حمایت آن حامی ایمان بوده تا اینکه اسامان در حیطه تصرف
طایفه روس افتاده آن بزرگوار فیصل کار را بر خود دشوار دیده و جمعی از شهرا
بنای خلاف رفتار گذارده بر او ناگوار آمده در صدد رفع و دفع آنها برآمده
جوقی از ناکسان با آن طایفه ماورای ایشان یکسان شده بی دست اویز
با او به ستیز برآمده به دستیاری سرداری که از جانب دولت روسیه
رتق و فتق آن مملکت مامور بود از وطن مالوفش دور ساختند و بدار
حاجی ترخان محبوس جماعت روس گردید بعد از سالی ستوالی ابواب
فتوحات بر رویش گشاده گشت و نجات یافته از راه دریا عزم دیار نموده گویند
هنگام حرکت فرموده بود که این سفر را انجام بی برکت است و محل آفت و خطر از فرط
نزدیکی به ساحل رحمت ایشان باطل آن نوح زندان طریق طوفان در یا برتبق

در سنه

در سنه بدرود جهان نمود و فرزند ارجمند و خلف سعادتمند او آقا جواد
پس از وفات پدر وفاق اهل نفاق را بر خود شاق دانسته عزم سفر عراق
کرد و دولت و عزت و مکنت و ثروت موروثی را با خوان صغار و کبار خود
واگذار نموده بدار السلطنه اصفهان بمدرسه جده شتافت مشغول تحصیل علم
و تکمیل فضل گشته مدت در آن خطه رشک جنان دریافت مجالس حکما
و فضلا نموده خصوص در فیض خدمت سرکار شریعت مدار ملاذ الانام جناب آقای حاجی
و سرکار شریعتمدار قبلة الانام آقای حاجی سید محمد باقر اعلی الله مقامهما
و جناب مستطاب آخوند ملا رضا که از ارشد و اکمل شاگردان مرحوم مغفور آخوند
ملا علی نوری است بهره مند گردیده و از آنجا معاودت بطهران پس از چندی
عزم عتبه بوسی امام ضامن ثامن نموده بخاک آن دربار سرافراز گردیده
مراجعت بطهران قبله عالم و عالمیان مستمری بجهت ایشان برقرار نموده و سایر
وظایف که با عیان سادات و علمای اصفهان از دربار سلطانی مقرر بود

کماهی انها را با آگاهی ایشان تفویض فرموده نوبت دیگر تا آن دیار مینو آثار
رفته بساط فضل و بذل گسترده بنحوی که از مدرس والی خسرو خان که والی آنمکان
بود انحراف نورزیدی و از اجرای حکمش تقاعد انسامان سخن خلاف نگفتی
از آنجائیکه از عنفوان جوانی شوق و شعف فیوضات ربانی در دل داشت
جلال را وبال دانست ضبط مال با آن خیال نتوانست دست از آلایش داد
و دامش شسته عازم دار الخلافه و در مدرسه نشسته دیری نکشید که از درم و دینار
سبکبار آمده بقسمی که قوت شام جز بوام مقدورش نشد مدتی از این بر
نیامد رخت باز بآنجا کشیده و باز همچنان بجبه کرم درم قرض قرض سپیدارند
دست جودش گشاده خوان احسانش نهاده هر کس مدعی در حق او میپرورد داری
نسبت باو سید بند نه بعالم او ربطی دارد و نه بعبادت او دخلی در نیاید حال بجثه
هیچ خام امسال در فنون حکمت استادی است کامل و در کلام قریب باجتهاد
عالمی است فاضل بی رجوع بعالمی کشف علومش و بی سلوک آدمی رفیع همتش

میشو

میشود طبعش مایل بنظم قصیده و جودت ذهنش پسندیده است کلامش
کلامش دال بر کمالش و نظمش شاهد حالش است از اوست

مرا ز روی تو باید دست صبر تا چندم	چه آنکه ز وصل تو کامش بپیوندم
بدست عقل اگر اختیار دل بودی	بدوستی که دل از مهر یار بکندم
مرا به بین که بپاداش یک وفاداری	بصد هزار خلاف از تو باز خرسندم
ترا اگر به پیامی مرا بیاد نیاری	جواب گوئی با خود همیکند ارزندم
غافل از آنکه گرفتار کمندی ایدل	داری از غفلت تا آن خواهش قیدی ایدل
فلک بکین و عدو در کمین و دل غمگین	روا مدار که از در گهت براندم

میرزا رضا قلی از اهل نورزاده و آن خطه بافرح و سرور در انشاء قصیده
طبعی قادر دارد و در سخن سرائی سر موئی فرو نمیگذارد الحق داد فصاحت
داده و در سخن سرائی نام نیکو نهاده که میگویند نام نیکو گر بماند زادمی
به کزو ماند سرای زرنگار در هنگام خوردسالی که هنوز خرد را در آن عنوان

مجالی نیست بنای اشعار الفاظ گذارد و در سن چهارده سالگی که نامش در عرصهٔ
امکان انتشار یافت وحسن ادراک و فراستش گوشزد ابرار و اخیار گشت
اکنون که سن شریف او در بیست پنج است ادراک موشکافیهای اشعار بدیعش را
زیاده تعب و رنج توصیفش نمودن و تمجیدش کردن بدین زبانها سزاوار نیست
بلکه در حق او ناسز است زیرا که قدرش از آن برتر است که ما را قدرت
تعریفش باشد یا فرصت توصیفش همان بهتر که زبان از هیچ نگوید و خامه
در میدان فصاحت بیهوده نپوید

مؤلف هیچ و پوچه کرد این جشن اطمانی ما راست صدیقی از نوائی امد برای بنده فرمود

حاجی تر چو بیکسی کجائی ما را بود زبر جاجی است محتاج توام بهر ستائی این زحمت با قبول فرما

از راه وفا و آشنائی سر مطلب چند شغل هستم از مهر اگر بیار آئی گفتم یکی از مطلب جو نیز

بنویس من اگر بپائی گفتا چه شود بنجار بین با منزل او بخود نمائی ما را بر و بپا را او را

یا وقت بهار یا به جائی البته بعرضهای بنده از ثبت یک نهد نیائی گفتم بود زیر عرض یابو

و بعد نمیرسد بجائی او کم شنوا بود تو پرگو اوصاف تو سربسر ریائی او تا لب دشنه زر بخشش

تو والی سند گدائی او حاتم عصر خود تو قارون او با تو دگمهان جدائی زین گونه سخن بسی

سر جو دم شاید بیابم از او رائی سد و دنمود راه عزم از وعده نقد یک رائی

خوردیم فریب مکر او را حرص و طمع است بی نوائی رفتیم بصد هزار حول

در خدمت آصف کذائی عرضی کردم بعجز و لابه خواندیم مدیحه و ثنائی

انجام گرفت عرض و فرمود بشمار رسوم کربلائی با قاعده رقعه نوشتم

در خدمت خان دوم حنائی امر تو گذشت پول نقد است فارغ شدم از زحمت کجائی

معلوم شد آنکه این بد پیچ / یکه هشت بنای بدادائی

حرف هوس است خودستائی / آتش بزنید این نورا / وانگاه بگو ز آن نوائی

جانش چو شکسته استخوانست / سیم و درش چو مومیائی

در مدح نواب

مستطاب معزالدوله امیر اسمعیل میرزا دام اجلاله — قصیده ۷۱

برد کاشغر ماند قدت ای سرو کاشانی / که دید از سر و خیزد ماه تو از مه عنبرافشانی

قد سروت خرامان است یک کشمیر طنازی / رخ ماهت سخندان است یکه دیوان قاآنی

مهت را ابر پیرایه زاربت بر سمن سایه / ملک زادت پری دایه ز جنس حور و غلمانی

طراز طره ات عنبر فراز لاله ات عبهر / بعبهر سوده مشک ز گلستانی است روحانی

لبان چشم از رخنده اگر حوران فردوسی / قرین حور در خسند مه رویان انسانی

دهانت غنچه خندان ز مروارید تر دندان / از آن پیدا و این پنهان دو یاقوت رمانی

بپای پرنیان ساقت بتان از غمزه عشاقت / دل یکشهر مشتاقت هوس باقی نفس فانی

برای دیدن روی تو جهانی بر سر کویت / نظر از هر طرف سویت مرا از چشم حیرانی

بنازم

بنازان سرو زیبا رخ شکر فشاند در پاسخ / که نبود در همه خلخ بزیبائی مرا ثانی

بدو گفتم که ای سرو سهی اندام زیبا رو / به تصویرت فرو ماند خیال از خاطر مانی

ترا گر حسن و طلعت هست و دل بردن ز یاران / مرا هم طبع شکی هست در مدح جهانبانی

مرا کعبه است ایوانش ز خامه اش گلشن تقریر فرما / مدیحی را که من انشا کنم اندر سخندانی

کمند او و رام اگیسو کمان او و رام ابرو / جهان او و رام اگیسو نخجیر کس سلطانی

مرا مژگان بود تیر و شمشیر مرا ابروست / چو خواهد تیر پرشش بچشم من ز قربانی

نمایم گوشه ابرو شود زاهد ز خود باقی / گشایم گر خم گیسو شود عاقل بحیرانی

بگویم چشمها بسته هست از رنگ ناوک غمزه / بگویم عاشقان خسته است از رنگ پنهانی

مرا چهری است روح افزا ازو آرامش دلها / ترا طبعی است کو هر زا ازو زاید ثنا خوانی

نگارا نامه بر خامه یکی مدحت در آن زیبا / که گر خوانی بهر مصرع بر آید از پریشانی

چنان کان نه فریبد از نگاهی دل بکالای / من از طبع روان آورده ام این طبع یاسانی

بدیوان عدالت عدل پرور میر ایوانی / بایوان فصاحت داد گستر صدر دیوانی

امیر دانش اسمعیل ان شهزاده والا / که شست از لوح دانش نام اسمعیل سامانی

گر اسمعیل سامانی امیر آل سامان شد / تو در سامان قاجاری امیر ملک خاقانی

بهر خدمت که مامورت کند سلطان سزاواری / بهر عزت که ایزد بخشدت شایسته آنی

قدر کلک قضا حکمت پی اجرای حکم شه / همه حکم تو از احکام بی اغراض نفسانی

ترا در کاشغر فرماندهی باید نه در کاشان / که این خدمت بدان ماند که سلطانی بدهقانی

ز نظمت هر کجا بزمی بعزم رستم طرف رزمی / کند امرت سپهداری کند سهمت نگهبانی

ترا زیبد که از دولت بهر القاب خوانندت / بهمت میر ایوانی بسطوت میر میدانی

عدو گر خوارت خواهد تابد پنجه بعیشش / مران ساعد که قوت یافت از نیروی یزدانی

در این کشور که اسوده جمیعی خلق زاهرمن / توان میری که بی خاتم کنی کار سلیمانی

چنان اقبال یارت هست بخت همعنانش آمد / که رنجاند فلک را گر بخواهی برنجانی

ز تاب شعله فکرت چراغ بیت افروزی / زاب رافت و رحمت شرار فتنه بنشانی

بهر زخمی است مرهم بهر دردی هست درمانی / چه درمانی در این عالم ندیدم که درمانی

بغیر

بغیر از جان عشاقان بجز در چشم معشوقان / ندیدم فتنه در این کشور نشیمنم افغانی

اگر بر دل خلد خاری ز نوک تیر مژگانی / اگر بر جان رسد جوری ز هجر روی [illegible]

بنای عزم تو محکم سها در ذات تو مدغم / ظفر با بخت تو توام ز تاییدات سبحانی

سرای ظلم شد ویران چو بنشستی تو در ایوان / جهانت بنده فرمان بهر آمال و آمانی

ترا اقبال فرمان بر بحل و عقد هر مشکل / تو بنیاد جفا کندی عدالت را تو بنیانی

برد لطف تو آب از رخ سلطان غزنینی / شکسته عدل تو آیین طاس عدل ازانی

الا تا شادی و اندوه بود در گردش گیتی / ازایجن فتنه آید بلا بر خسروانی

غم اسباب پریشانی است و جمعیت مایه عشرت / محبانت بعشرت دشمنانت در پریشانی

غزل

دوست دارم که گشایی گره از زلف بلندت / آنکه افتاده به بندت نگریزد ز کمندت

ای خوش آنکس که دل او سپر تیر نگهت / بکشد آنکه سری دارد و شایسته بندت

جز شکیبایی و صبر از غم هجر تو نگارا / کو چه خواهد ز دل آنکه دل داده به بندت (پسندت)

وله همشیره میرزا آقا از قراریکه معلوم میشود میرزا آقا گرفتار خیارک است

و بسیار مبارک نمیدانم از اقتضای وقت یا مقتضای بخت خداوند شفا بدهد کار سخت
شود عصری بخانه آمدم عرقچینی دیدم گلغنشده همشیره میرزا آقا آورده است برابر چشم
بر این زیبا عرقچین مشبک پر ز نقش و گل چه و چین بر آن سرپنجه و دست آفرین باد
سعادت بر چنین ساعد قرین باد هنر هر قدر میریزد ز دستش بهاء هر قطعه گیرد مزد
شغلش خواستم ترا ببینم اگر ممکن است امروز عصری بیا و خبر سلامتی میرزا آقا را بیار

ایضاً

شکنج زلف نگارم بعارض گلفام — برد ز سر من هوش و از دلم آرام
تبارک الله از آن صانعی که خلقت کرد — لطیف جوهری اینگونه روی از اجرام
ز چشم و صورت زیبا و قامت موزون — بلای شهری و آشوب خاص و فتنه عام
اگر بچشم بصیرت باین صنم نگری — صنوبریش سمن آورده و سمن بادام
بسنگ ماند بوئیش چه سنگ مشک ختن — بماه ماند رویش چه ماه ماه تمام
ز مشک و ماه که دیده است تاب حلقه و چین — ز ماه چرخ که بشنوده استماع کلام
هزار نافه چین زیر هر شکن دارد — برای بستن دلها که افکند در دام

کرشمه هاست در آن چشم و صورت نمکینش — که یک کرشمه نیاید بعقل در افهام
شکر بود اگر از ساعدش بنوشم زهر — گهر بود گر از آن لعل بشنوم دشنام
بغیر هندوی زلفش برابر قمرش — ندیده ام که همه پاسبان شود و غلام
اگر شمامه عنبر نهان ببویش نیست — شمیم نکهت او از کجا رسد بمشام
شگفت دارم از دهان و کنج لبش — کنار زمزم هندو نشسته بی احرام
تبارک تو زهی و لت باین نرمی — نهفته میان حریر خام رخام
نگر تو آمده از نوا سحر تب — که پای تا سر اندوده نمک اندام
دو ترک چشمت رحبه با صف مژگان — کشیده اند ز ابروی خنجر حسام
شمایل تو گواهی دهد ز طلعت حور — چنانکه قدرت میرسپه بنظم نظام
امیر فتح معین ظفر **سهام الملک** — که کس نبرده بجز او ز ملک شاه سهام
بامر شاه مظفر سپاه مأمور است — نگهبانی این لشکر سپهر احتشام
اشارتی ز تو کافی است در سیاست نظم — چو در کلام پیمبر قواعد اسلام

مراقب ار نشو و همت نمی گیرد | سپاه نظم و رعیت قرار و ملک قوام
بحسن خلق و سلوک تو خلق متفقند | چه خصم از سر انصاف و دوست از انعام
سپه پرستش امرت کنند در ایران | چنانکه در طرف هند هندوان اصنام
تو صد هزار مهمات ملک را بی رزم | برای صایب و تدبیر رسیده ای انجام
تو خود امینی و در کار ملک مختاری | چه حاجت است بفرمان ترا و بر ارقام
صد و دو بسیج ولایت بگیرد آسایش | حسام یک رو تا در نیاید ز نیام
هر انکسی که تخلف نمود از بیعت | علاج خواهد سرش ز علت سرسام
جلادت تو نیاید به خامه در تحریر | رشادت تو نگنجد بوصف در اوهام
مخالفان بکمند آوری ز عقل چنانکه | که کس نیاورد اینگونه صید را در دام
هر انچه وصف ترا خامه ام کند تحریر | بطبع مهم عیسی مرا کند الهام
ز روی صدق بجان به که در ثنا جوئی | بمدح خسرو گیتی کنیم ختم کلام
یگانه شاه جوان بخت ناصر الدین شاه | پناه هر چه سلاطین دهر در ایام

همیشه

همیشه تا که جهاز است نظم شه را باد | شراب عیش بجام و عروس ملک بکام
کفایت تو فزون است از خیال و گمان | که عقل شرح تواند دهد بلفظ مقام
خدای داده ترا قدر و جاه و نصرت و بخت | سران ملک مطیع و سمند عزت رام
مرا نجم شهنشاه باک اسب و تفنگ | مخالفان را توپ ارمیر و پیغام

جواب کاغذ حاجی اقا محمد حکیم الممالک بعراق

ای که در هر پا گیتی پرسش ز حال حی کنی | صبر کن تا از سفر رجعت بسوی ری کنی
آب نایابست در حی از برای اکل و شرب | تا مگر انگور باغش را با غرمی کنی
آب کو رعیت کجا تا در زمین تخم افکنم | تخم کو تا کاوها را لب صحرا هی کنی
گاو هشد رنجزد رعیت افتد جان دهد | بایدت شمشیر تیزی گاو ها را پی کنی
حال بریانک چه گویم دیده ام گریان او است | گر ببینی باغ آقا را ز حیرت نی کنی
می ز بریانک بتر بریانک ارجی بد تر است | جنس از انها گر بخواهی عمر باید طی کنی
از سلیمان ترسناکم وز عباس اوس | تا بدت چیزی نگردد گر بناخن طی کنی

نام پدر بگاو و باغ خود تو باد و بوان بگو   از تو دیوان می‌ستاند گر سخن با وی کنی
این هنر را چاره کن از عشق و حجه و بعث   در حکومت گر نسازی کار خود پس کی کنی

ایضاً یوم شنبه غره شهر شوال چاپوش تبریزی وارد چون قاصد کوفه نامه
در بغل بدر آورد به دست قبله گاهی آقاخان داد معلوم شد که ما چنین نامه نوشته
یکی را والده و یکی را همشیره و یکی را عروس و یکی را زوجه خطاب کرده است
باری حقیر بی تقریر در لجه تفکر فرو رفتم و با خود اندیشه نمودم که هرگز به هیچ اوقات
با چنین او باش در یک کاسه آش نخورده و با چنین جائی بقول اهل عراق
جائی نرفته‌ام او را با من چه مزاح و چه شوخی اینگونه مراودت و آشنائی و این
شیوه خصوصیت و دوستی او با من از کجا و کی بوده است گفتم اگر بخود هموار نمایم
و حرف وی را نپایم باشد که دلیر شود و سر در پی آزار و دیگری گذارد و اگر
جواب نویسم نثر را نفهمد و نظم را صحبه شهرت خود سازد در این خیال و خلال
این احوال یکی از یاران که مراوده از بلده اگین داشت و حرمت مرا چون نقش

نگین

نگین در خاتم ضمیر خود می‌پنداشت بدین آمد مطلعش ساختم گفت ای یار عزیز
حریف طالب افتضاح خود بوده که با تو مزاح کرده تو را که می‌شناخت چرا بحرف
آمد و نتوجهت گفتیم و شنیدیم مرا به نوشتن این قطعه وا داشت و به گفتن این صفحه
گماشت اخوی آقا جواد اصفهانی   ای نهال برومند گلشن قوزی   حرام توشه
ناپاک و کس کش و موزی   بگو که کونی زنقحبه این چه کاری بود   تو با سریره شوخی
برو باری بود   تراکه گفت چنین نامه با و نفرست   فرو نبرده چنین لقمه در گلو
نفرست   خطاب خویش بمردان چرا کنی عنوان   ای نرسیده زپای زنش
کنم نشان   ز نوک کلک شرربار او نرسیدی   از این گذشته زگفتار او
نرسیدی   بگو با او که ترا نامه فرستاده   بجای جایزه‌ات جامه فرستاده
بخوان تو نامه و آن جامه را تو در بر کن   ز کرده بد خود روی بفرج مادر کن
بخواه عذر از این کبر که گشمر دیم   بگو که نامه فرستاده لذتی بردیم   مرا که بهر
جواب تو دادرس نبود   بغیر قافله حاج دسترس نبود   اگر چه باعث تصدیع

طول کتوب است   شومول که پاشا و عسکر و توپ است   از او چه سکه‌ای

حمل سنجی و سلمی است   زیاده از دو و دو صد حاج علی قطعی است   روان بود

زبی ان دو حمل بار توشن   چنانکه شب بود از برق تیغشان روشن   چهار صف

بود از بعدان سپه جبال   کباده دار و دیگر تحت و سرنشین بجبال   بجل

اول عیدی که باشی همه است   ز بیم او بدل حاج سحت و اهمه است   ز بعد

عیدی الکاه حمل عباس است   که جای ما و دیگر جای خاصه ناس است

سیم انیس معقوم که تو بنجانه کش است   دویست حاج بجل انیس در ریش است

بدان بجل چهارم معقوم است حمید   ز چاپلوسی او کس نمی شود نومید

رسول در عقب جملها روانه بود   همین نظام به پس خانه پیش خانه بود

ز حاج و اشتر و حاج و زر اسب و مرکب   باین رویه که تحریر شد وجب توجب

بکس ما در کون زن کس زن آن   که در مراسله ام زوجه سکند عنوان

بگو بهجو من ان کس کش ار عبوس کند   چرا خطاب بهمشیره عروس کند

بوالده پس از این خلق را خطاب مکن   ور گر کنی شنو شکوه از جواب مکن

تو در طغار قلنده رفرو بری انگشت   ولیک غافل از او منتشش اندر مشت

ترا چه کار ربندان عاقبت سوز است   که بذله‌ای تو برشم خایه‌شان کوز است

روم که دور از دیار تبریز است   مرا چه بیم که در دست کلک خونریز است

نشسته‌ام بجواب ار مرا جواب آید   قصیده بی عدد و قطعه بی حساب آید

چه جای دشمن اگر دوست لب گشا گردد   نشکوه‌ام هدف تیر منتشا گردد

کمان بحمله مدر حمله چون خدنگ آرم   بهر که داعی جنگ است عرصه تنگ آرم

ز دوستان چه ز بیگانه چه از خویش شنید   بگو ز خامه خونریز من ببینه شنید

ای سرافراز که هر سطر از خامه‌ات   خوشتر آید در نظر از نقش خوبان چگل

چون جمی صاحب دل همچون قدح روشن روان   همچو جامی خنده‌زن همچون صراحی باکمال

استهمه دوش تک‌سقرار تو دوند رشحه تو   مندرج اخوش ملک اندر سرشت آب و گل

با همه الایش و اشغال دیوانی ترا × باز بر نثر کمالات است خاطر مشتغل
بنده را عرضیست در خدمت منفصل لیک باز   این منفصل را ز ادب آن به که سازم
منفصل   وکهای شیخ اسلام از خط و از خامه‌ات   شد قبول سرمدی
ای جمله مشکل از تو حل   لیک خواهی گفت در ابطال این معنی جواب   تو که نه شیخی و
نه اسلام داری متصل   از فضیلتهای دیگر غافلی کاین هر دو را   محو بینی همچو
نکهر دل که اندر خشم خل   پس فضایل هست شاعر را تو خود سنجیدیا که یکی
زانها بسیصد شیخ نبود محتمل   باری ای از کار دانی و خرد شایسته تر   تا تو دارند
هر اعمال ملکی مستقل   این زکوة عطای مسکین کن ز جمع مستقل   تا باستقلال
مانی در جلالت مستقل

ملتفت منشیم از کلک سحر پرورش چه نوشته است   مثل دوزخی آن است که اعراف بهشت است
مرغزاری بود از خیل فردوس براهم   نبود تو ده غیرا که زعنبر سرشت است
سرو آزاد و صنوبر همگی خرم و زیبا   دست تقدیر چنین قامت طوبی بهشت است

باد

گر بود بستر و بالین تو از اطلس و دیبا   سخت تر بستر و بالین من از خارا و خشت است
رنجه فرما قدمی زاهد در میخانه خود بین   معتکفگاه میخانه وگاهی کنشت است
حاصل عمر من از سینه داس غم هجرت   منهدم گشته که گویی کف تقدیر بخشت است
آنچنان رفته سخنم از دل زارم که ندانی   گر به خاین دریوزه که محتاج به پشت است
ما نه تقلیم و نه شیرین نکنت چیست سروری   تخته تحت سرا معره مردان نه بهشت است

نعت

خم زلفی که آساید دل این بیگناه آنجا   شب تیره است این وادی برای اشتباه آنجا
بهشت از این ترائی چشم بکشا دیده معنی   تجلی کرده بین نور انا الله آنجا
نکو کافر بود نازش مکن زاهد تو انکارش   بود حبل المتین با شه سلیمان را پناه آنجا
بدام طره لیلی بجز مجنون رو نبود   که بیخود هر کسی بر خود گشاده راه آنجا
مرا با وادی هجران چه کار ای بخت شوم آخر   که میرد دیدگل حسرت بجای هر گیاه آنجا
صبا گر بگذری بر تار زلف عنبر افشانش   بچشم پاک بینی با ادب کردن نگاه آنجا
بگیر آرام و آسایش چه زنگین از زنخدانش   که افتاده است چندین یوسف مصری بچاه آنجا

عیان کن حال زارم را اگر زین سر گران بینی
مکن جز این حکایت را گهی هنگام گاه آنجا

روم تکبیره بیت به چندی معتکف گردم
لباس زاهدان پوشم چو روی خود سیاه آنجا

میسر دامن وصلش نگردد و ریخ نگردانم
دیگرم پا سے مریم گواه آنجا

زنم ناقوس شویم خانه گیرم دامن عیسی
به بیت المقدس آیم روی کردم دادخواه آنجا

ولی دانم تو اهریمن نخواهی یافتن راهی
به درگاه شهی کش صد سلیمان بارگاه آنجا

به درگاه شریفش مجتمع بر آستانش سر
بغیر حضرت قربش نمیدانند راه آنجا

محمد مهدی السلطان نژاد سلطنت گستر
که کیوانش به دربانش فزوده عز و جاه آنجا

ملک منظر پری پیکر ملک حسن زیبائی
هر آنجا آفتابی نمی بینند ماه آنجا

نژاد تاجدار تاج بخشان آنکه در بارش
همی یابند ار کاووس و کیخسرو کلاه آنجا

ولی دارد و صد روان آرزو باشد در این محضر
که ایمان آنکه سیر بینند ز دیدار شاه آنجا

از غرایب خلقت در قریهٔ اونس واقعه در محال فریدن از توابع اصفهان چشمهٔ آبی
مساوی یکصد قدم از آبادی انقریه دور است آب مزبور را اگر گرم کرده و شیر گاو
و دوغ سفید را هم گرم میکنند از آن آب بقدر یک سیر در نیم من بوزن تبریز شیر
میزنند ماست میشود در نهایت خوبی بقدر یکساعت ~~[illegible]~~ بیشتر طول نمی کشد
و آب مزبور بقدر یکپارک سنگ است جاری است و در میان دره میرود از آن
آب نمیخورند و استعمال نمی کنند تلخ و شور و بیمزه نیست و گوارا هم نیست اطراف چشمه
سبزه زار است بالای چشمه سلاطین سلف بنائی کرده اند خواسته اند بجهت غرایب چشمه
علامتی باشد زلزله شده خراب شده است و بعد از آن هم مکرر ساخته اند
با آجر و گچ محکم ساخته اند کمال نشده است که خراب شده است حقیر وقتی که
بماموریت ممیزی آنجا رفتم و شب را در انقریه توقف کردم از این چشمه اثری دیگر ظهور
نرسیده است و آب او را بزراعت هم نمیبرند داخل دره میشود فرو میرود
درختی بالای چشمه سبز نبود معلوم نبود از چه جنس چوب است امضا

در محال خلجستان ساوه مکانی است مشهور برابع و چشمه ایست ماهی بی اندازه دارد بطوریکه آب نمیتوان برداشت ماهی بوزن یکمن تبریز ملاحظه شده است ولکن کسی صید نمیکند امامزاده در جوار چشمه است و جائی باصفا و سایه درختان مردم در آنجا توقف کردم قریه در جوار امامزاده بود و از تعدیل میکردم مشهور بود که هرکس از آن ماهی صید کند صیادش میمیرد کسی جرات صید نمیکرد ماهی ها هم فرار نمیکردند بطوریکه طعمه را از دست میگرفتند از هزار علاوه به نظر حقیر رسید

ایضاً چشمه در بلوک خزل متعلق بنهاوند ملاحظه شد آثار غریبه از آن چشمه این بود که نزدیک تحویل سال مردم باطراف چشمه جمع میشدند وقتی که سال تحویل میکرد یکدفعه از آب چشمه ماهی بیرون میآید که از اندازه و شماره بیحد و بیحساب بود قبل از تحویل و بعد از تحویل دیگر اثری از ماهی بظهور نمیرسید سالی را که بنده مامور به تعدیل نهاوند بودم نزدیک عید شد مرا دعوت کردند بچشمه مزبوره رفتم یکروز قبل از تحویل آثاری از ماهی در چشمه مزبور نبود و دیدم

علی الصباح که یکشنبه امروز دو ساعت و چند ثانیه از دسته گذشته تحویل میشود جمعیتی بسیار از طایفه خزل و اهالی اطراف جمع بودیم و بچشمه مزبوره ملاحظه مینمودیم که یکمرتبه شروع کرد ماهی بیرون آمدن الی غیر النهایه زیاده از نیمساعت طول نکشید که موقوف شد جاهای سخت در کوهساران محال ملاحظه کردم که از سختی بتحریر نمیاید کسی قادر بر فتح آن کوه با پا به هیئت غیر ممکن است نمیتوان عبور کرد علاوه بر اینکه کوه آنجا سخت است خارهای آن کوه که هر یک درختی است به بلندی درخت توت

رقعه بمحبوبه مشهوره بهر جائی رسوائی

قربان جمال بیمثالت　غش میکنم از برای حالت　ملعونه باکی که دادیم
این است جواب آن سؤالت　فرصت بده ای اجل شبی را　روز کنم درجوالت
معشوقه تازه گرفتی　دانم که نمینه بحالت　تا چند با لطف و وعده
در خواب روم با خیالت　بگذار بآن کفل بخفتم　چون دست نمیرسد بیالت

آخر عجب هزار شب نیست اکی رسیم بر وصالت از شوکت خویشتن مپندار
اندیشه کنم ز قیل و قالت هر لغو که در عتاب گوئی البته نمی کنم ملالت

در نصیحت بفرزند خود

دوست را باید آزمود بکار کار گفتار نیست در کردار نه فراست شوم ز قربانش
لقب نویسم بجای عنوانش از برای چه در سؤال و جواب تو باید خطاب کرد جنابش
بچه منصب تو بوده دارا که نویسند بر تو سرکارا تو نه آقائی و نه خان و نه بیک
چه تفاوت کند ترا با سگ پیش از این رسم بود در دولت هر که یک مدتی کند خدمت
تربیت باید و ادب گیرد باید او منصب و لقب گیرد حال هر کس که شغل شب دارد
منفعت و منصب لقب دارد چه افتخار ترا در این لقب است که ترا قرض خواه در عقب است
چون رود نور عصمت از ناموس روشنائی نمیدهد فانوس چون نباشد ترا اتکیه
چون نشینی میان کالسکه سفره پر نان و آتش در گاه بهتر از قیل و قال کالسکه
ادب و فهم در بنی آدم بهتر از هر چه هست در عالم گر نباشی سلک اهل کمال

در مجلس

در مجلس نشسته باشی لال نه نشینی اگر برسم ادب چه ثمر باشدت ز اصل و نسب
باید ای نور چشم من کوشید چشم از کارهای بد پوشید در کمال است علم و فضل و هنر
گر نباشد چه آدمی چه شجر آدمی کو فتاد در تابوت کفن او چه ترمه چه ماهوت
است گر پاس استر گفتند از پی ستر و پوشش بدنت بنده در عمر خویش سالی را
دیده ام قالب مثالی را آدم از عدم بشهر وجود آنچه را علم انبیا فرمود
ام بفرمایش رسول امام هست محو و عظام ختم کلام

ای برادر جان من حاجی کمال بشنو از من یک نصیحت بیملال خواستم ملکی
برای کار وقف مسکنی باشد که بی دیوار و سقف تو رقم کردی که ما
در این بلد هفت دکان دیده ام اندر عدد شرحی از حال دکانها ذکر بود
مدتی این بنده اندر فکر بود دیدم از دکان آن باج و خراج بهر وقف
نمیکرد علاج

رقعه

صبا بگو تو بباب جناب خالصجات
منت بنا ز طبیبان نیاز منه مباد شنیده بنده که شب جمعه باز تب کردی وجود

مملکت آزرده گردد مباد   قرار خاطر شاه در سلامت تست   بهیچ عارضه شخص
تو دردمند مباد   هر آنکه شخص شما را بچشم بد بیند   بر آتش تو بجز چشم او سپند
مباد   امیدوارم چنانم بفضل حق همه عمر   که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
شکر لبی که باحوال پرسیت آید   لبش ببوس و خیالت بیاد قند مباد   بهای
بوسه اگر زر طلب کند بدهش   در این معامله در فکر چون و چند مباش
اگر ز حالت عقابه گرج پرسی   کسی اسیر کلاکی زن لوند مباد   تو فارغی
ز غم و آن وزیر فارغ تر   بحال خسته من هیچکس به بند مباد   نشسته ایم چه طفلان
بخانه حارث   ز سینه ناله و افغان ما بلند مباد   ز شهر قاصد ما علی بمانده است
خدا کند بهوای فریب و قند مباد   وزیر را چه ضرر گر در شکه اسبش برد   ترا چه غم
که مرا قاطر گزند مباد   با بیز اسلحه بنده جای تعریف است   اگر بنای
شما ها بر شلخته مباد   جواب نامه ما را بهیستوانی داد   یقین من
که چنین نظم دلپسند مباد   رقعه ضرب   امور ما و شما

ک

[illegible]

گر گشته بسخی و سستی   مات عقلا و شمات جهال   برای ما و تو کی طی بیاکت پستی
به برق حرص بسوز و تلطفات قدیمی   به باد جهل بر دید تعهدات تختی   وز آن پس
بنویسی بنامهای پیاپی   شما بموج صفا از چه حرف مهر شستی   من از خامه نگارم
بصفحه مدحت   که در مکارم اخلاق باب لطف بختی   نه دوستی نه رفیقی نه آشنا
نه محی   تو در طریقه تحت الشعاع راجع هستی

مامور شده ممیز دیوان بجد و   تعیین کند اراضی اضرائی بیود   جمعی ستاده
کور که اهل بصیرتیم   فوجی نشسته لال که هستیم از شهود   نه مدعی برآرد
بنجاق یا سند   نه مدعی الیه فرامین خود نمود   ما در روی فهم تو اسیم فرق داد
این ادعاء پوچ که حق بود یا نبود   بردند مال دیوان از شش جهت بمبعث   و ابلیه
ابنزه و سنجابی ربود   زهیشم دشت را از جنوب و شمال و شرق   زان سحر
دقتی که برای تیز بود   دیدیم از تمام مصفا رو کبار خلق   جویا شدیم
بر همه اطراف از آن جنود   معلوم شد که هر دو طرف تاخت کرده اند

براب و ملک خالصه شاهان نبود   حجة الاسلام ما از حال ما

آگاه نیست   التفاتش در حق ما گاه هست و گاه نیست   حاجی آقائی که باشد

نزد ایشان معتکف   هیچکس محروم تر از او در آن درگاه نیست   مطلع تا شد

ز اسرار ما آن معتمد   که مرا از حضرت او مطلبی دلخواه نیست   شد رجوع عذر

و عذر او وای او مرا   خواهشی اظهار شد گفتا مرا اکراه نیست   خدمت آقا که با

دلخواه او انجام یافت   زود بر زیر مطلب ما گفت این اشتباه نیست   حالت آقا

سجاش است اما یا کذب   هرچه فرمایش کند باید گمان ره هیچ   خدمت

آقا بگو از قول من العتبه گاه   هر ره حاجی که نذر فی سبیل ره هست

این دو فرد بمناسبتی در رقعه جات نوشته میشود

زبسکه ماتم در کارهای این مخلوق   که بدیده من مانده و بر زبان ختم

مرا بروز قیامت غمی که هست این است   که روی مردم دنیا دوباره باید دید

رقعه به دوستان است   فدای خامه و قربان نامه‌ات شوم   که یاد

بیادم

یاد من بودی دگر بخاطرت آمدم   قاصد شیرین بدست پاکت محمود   عابر دشتی

لب ترانه داود   طاق دلم از هوای روزه پر آتش   مغز سرم از بخار روزه پر از دود

ان نشئه و سرود از نسیم محبت   دین نشده رحمت از بخار دنیا سود   بهر چه بایست

رفت سوی سنقر   فوج حصاری چه داده است که فرمود   اما مطلب فردای چهارشنبه

رجب امر به تحریر پرسش ما کرده است پس فردا اگر حیاتی باشد خدمت جناب عالی

برسیم به بینیم چه فرمایش دارید زیاده چه عرض شود

ای صبا ای قوت جان ای قوت بازوی من   روی بنما دشت پیما جانب کوه و دمن

از ممیز خدمت سرکار شوکت عرض کن   ای سران را معتمد ای سروران انجمن

ایکه دستت میرسد درماندگان را دستگیر   از من و از ما چه خواهی بگذر از این ما و من

عمرها باید که تا یک چون تو نآید بدهر   سالها باید که باز آید اویسی از قرن

ایت حق بود در این ده تو کردی شری   هم ز بخت من هم از اقبال و سعی خویشتن

رعیت تو بر و شیر و من شرکم خوک خرز   نه ترا کهسار مسکن نه مرا جنگل وطن

من شریکی دارم و یک صحن قم پر زفقیر   تو جنوبی داری و یک دشتبان شیر شکن

ملک خواهی داشتن خالی کن از این شر و شور   باد بر چنبر مبند و خشت بر دریا مزن

زنده یا برا زنده زنده جانب زندان فرست   تا شود عبرت در این وادی بیابان مرد و زن

بر نمی آید ز خاک این زمین عود و عبیر   بر نخیزد ز آهوان این چمن مشک ختن

زارع این هر دو گندم کار جو کار فضول   راعی این هر دو مصر و جثه شان فتن

جا چنید اما شناسک برده انبار خجل   شهد بنید لیک زداران خا قند و تجن

هر یکی در تیره شب اهریمن صد قافله   هر یکی در گردنه صد حلقه صد اهرمن

تو بسی داری عتیق و من بسر گشتی چون عقیق   نه ترا باید بدخشان نه مرا شاید یمن

نیستم من منکر فضل و کمال و شان تو   جمله احوالت حسن نامت حسن ملکت حسن

بر نیاید از شما گر چاره آن قوم عار   نیمه شب رو آورم سوی خدای ذوالمنن

آن خداوندی که قارون را فرستد زیر خاک   آن خداوندی که فرعون افکند زیر لجن

آن خداوندی که دارد چون علی نایب مناب   واقف از تفسیر لا واگه از اسرار لن

آن خداوند

آن خداوندی که اندر بزم معراج رسول   از زبان آن علی فرمود با احمد سخن

آن امیرالمؤمنین حیدر که از حکم خدا   با پیمبر خفته در یک جامه و یک پیرهن

نیست امید از سلاطین جهانم بهر عرض   او بود آگاه از حال تو و از کار من

آن خداوندی که آب از صلب آرد در رحم   آن خداوندی که خون را در رحم سازد لبن

گر در این عالم نسازد چاره کار مرا   گیرم اندر آخرت البته دامان کفن

قطعه بجهة میرزا عبد الله مستوفی

ای مالک آب و ملک و انجم   ز انجم رفته بچرخ پنجم   بی رنگ

بر نگذر زگرفتار   آن گذرزی که کشورش خم   از بهر دو نفت خوشه

انگور   از بهر دو رطل صاع گندم   جائی باندی که هست آنجا   مار و مور

رتیل و کژدم   آن جا که عقاب سوزدش پر   آنجا که گوزن افتدش سم

آنجا که در او وجات مخفی   آنجا که ملوک اندر او گم   از حد شمال باغ فردین

وز حد جنوب گنبد خم   از شرق جوار بارهٔ ری   وز غرب بکوهسار طارم

هر روز عریضه رقعه پاکت / فریاد و شکوی و تظلم / نه دادرسی نه چاره سازی
نه دست رسی بشاه و خانم / اعیان بلده از خوانین / هر یک چو امیر در تحکم
ارباب قلم سه شخص دفتر / هر یک چو وزیر در تکلم / از عرش آید صدیق دولت
عیسی اندر چرخ چارم / ناگاه سراج ملک آمد / مانند نهنگ بحر قلزم
رفتند همه دران سیه آب / اسبان همه غرق گوش تا دم / از همت آن صدیق
آسوده شدی ز دست مردم / این محترمان نجات دادند / کشتی ترا ازین طلاطم
من بنده که بوده ام تو دیدی / دلسوز تو بهتر از اب و ام / یک خلعت خوب و جیب آمد
بر من دهی از سمور تاقم / گر می ندهی همین نزاع است / امسال گذشت و سال دوم

سپاس و حمد سزاوار آن خداوند است / که بی شبیه و نظیر و مثال و مانند است
وزیر اعظم ایران که نزد دانش او / هزار صدر و اتابک بجای فرزند است
امین سلطان فهرست ملت و ایمان / که نوک خامه او نسخ زند و پازند است
بقریه زورآباد ری شدم مامور / که کدخدا و رعیت همه بداوند است

برای حدود وی که با رعیت بود / که تا تمیز دهم حد و حدشان کجا بند است
چگویم و چه نویسم چه شرح عرض کنم / هزار مرتبه مشکل تر از نهاوند است
خدایگانا تجدید حد این قریه / که حیث حد من این حد یک هنرمند است
بواحد و احد دگر و کار جمله حدود / بآستان فلک رفعت تو سوگند است
هزار مزرعه و قریه دیده ام املاک / کسی نداند حدش کجا و تا چند است
هر آنچه مزرعه این سر دران ری دارند / بچار سمت محالات ری پراکند است
ز شهریار اگر مرتعی قباله کنند / شمال اوست بالبرز قبله الوند است
اگر سنگ ورامین مزارعی دارند / یسار رحمه نعیش تل دماوند است
برای حد خبوشش نگه باید رفت / بسمت شرق خراسان الی سمرقند است
حد شمالی اینها رود به بحر خزر / و حد غربی تا کوه آق دربند است
خدایگانا اعضا و رشته از غم مرم / بگوش هوش من از رفتگان همین پند است
جز آسمان شمار و هیچ در نکنم / اگر بکنه قلب تو یا که خورسند است

اگر برآیم از آستان سلطانی بحضرت که دل بنده آرزومند است

تو قدس اقدسی و قدسیان وعالمت تقدسی که مرا هست از تو پیوند است

مکن تغافل از این بیشتر که می‌ترسم گمان برند که این بنده بی‌خداوند است

صورت اسامی و عمر و جلوس حضرت دولت آل عثمانی

نام	ولادت	جلوس	سلطنت	عمر
عثمان بیک غازی	۶۵۶	۶۹۹	۲۲	۷۰
اورخان غازی ابن عثمان بیک	۶۸۰	۷۲۶	۳۵	۸۱
خداوندگار سلطان مراد خان بن اورخان	۷۲۶	۷۶۱	۳۱	۶۵
سلطان یلدرم بایزید بن مراد خان	۷۶۱	۷۹۱	۱۴	۴۴
سلطان محمد خان بن بایزید خان	۷۸۱	۸۱۶	۹	۵۵
۶ سلطان مراد خان ثانی ابن محمد خان	۸۰۵	۸۲۴	۳۰	۵۹
سلطان محمد فاتح استانبول ابن سلطان مراد	۸۳۳	۸۵۵	۳۲	۵۴
سلطان بایزید ولی ابن سلطان محمد	۸۵۱	۸۸۶	۳۲	۶۷
۹ سلطان سلیم خان ابن سلطان بایزید	۸۸۴	۱۸	۹	۵۵
سلطان سلیمان ابن سلطان سلیم	۹۰۰	۹۲۶	۴۸	۷۴

نام	ولادت	جلوس	سلطنت	عمر
۱۱ سلطان سلیمان ثانی ابن سلطان سلیمان	۹۳۰	۹۷۴	۸	۵۲
۱۲ سلطان مراد خان ثالث ابن سلیم خان ثانی	۹۰۳	۹۸۲	۲۱	۵۰
سلطان محمد خان ثالث ابن سلطان مراد خان	۹۷۴	۱۰۰۳	۹	۳۸
۱۴ سلطان احمد خان اول ابن سلطان محمد خان	۹۹۸	۱۰۱۲	۱۴	۲۸
۱۵ سلطان عثمان خان ثانی ابن سلطان احمد خان	۱۱۳	۱۰۲۸	۴	۱۹
سلطان مصطفی خان ابن سلطان محمد خان ثالث	۱۰۱	۱۰۳۲	۱	۴۹
سلطان مراد خان رابع ابن سلطان احمد خان	۱۰۲۱	۱۰۳۳	۱۷	۲۹
سلطان ابراهیم خان بن سلطان احمد خان	۱۰۲۴	۱۰۵	۸	۳۶
سلطان محمد خان بن سلطان ابراهیم	۱۰۵۱	۱۰۵۸	۴۰	۵۴
سلطان سلیمان خان بن سلطان ابراهیم	۱۰۵۱	۱۰۹۹	۳	۵۱
۲۱ سلطان احمد خان بن سلطان ابراهیم	۱۰۵۲	۱۰۱۲	۴	۵۴
سلطان مصطفی خان ابن سلطان محمد خان	۱۰۷۴	۱۱۰۶	۹	۴۱
سلطان احمد خان بن سلطان محمد	۱۰۸۴	۱۱۱۵	۱۸	۴۹
محمود خان ابن سلطان مصطفی خان	۱۱۰۷	۳	۳۵	۶۰
سلطان عثمان خان بن سلطان مصطفی	۱۱۰۲	۱۱۶۷	۳	۶۱
سلطان مصطفی ابن احمد خان	۱۱۲۹	۱۱۷۱	۱۵	۵۷

عبد الحمید خان بن احمد خان			
و	ج	س	ع
١١٣٢	١١٨٦	١٧	٨١

سلطان سلیم بن مصطفی خان بن احمد خان			
و	ج	س	ع
١١٧	١٢٣	١٨	٤٦

سلطان مصطفی خان بن عبد الحمید خان			
و	ج	س	ع
١١٩٣	١٢٢١	٢	٣٠

سلطان محمود خان بن عبد الحمید خان			
و	ج	س	ع
١١٢	١٢٢٣	٣٢	٥٤

سلطان عبد المجید بن سلطان محمود			
و	ج	س	ع

محمد علی پاشای مصری که بداور داد کرد ولی النعمت با مقام حضرت خدیو اعظم در تحریرات مشهور و مرقوم است ممالک محروسه او از چهار ماه راه صحاری با منفعت در ید اوست از حد مصر حجاز یمن بر سودان از حبشه و در کنار از اسکندریه الی کنار نیل الی شصت منزل کلاً متصل زراعت است و آبادانی دارد

مواجب خوانین که در ضرب ...

مواجب خوانین که در ضمانت دولتی دارد / وضع لطف و حاکم لذ

سمت حکام که امور دولتی علاوه در ضمن ... که در مختلفات و نواحی مشغول است

مصر			
حاکم عباس پاشا	صدر اعظم	احمد پاشا ... وزیر اعظم	
خزینه دار	ناظر خزانه ...		
کتخدای	مستوفی الممالک ...		
یمن	جده	اداره ...	مهردار ...
		... ناظر ...	
		منشی ...	
		اول ...	...
تونس	مسقط	سمت ...	کاتب
		وزیر ...	عسکر ... / سلطان و نظام ...
حبشه	دمیاط	...	حافظ
		...	خزینه دار
اسکندریه	رشید	...	
		ناظر	
اودسه ...	محموده	سرداران ... و اداره ...	
قلعه ...	مسکه	...	...
		حکیم باشی	
		حکیم ٩٠٠ نفر ...	

سرهنگ [illegible]

[illegible]

سرهنگ [illegible]

سرهنگ [illegible] | سرهنگ [illegible]

سرهنگ [illegible] | سرهنگ [illegible]

سرهنگ [illegible] | سرهنگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

ریاض زندگانی رشک مقدس
بهشت و کان به به کعبه است

حضرت دولت گرفته تا
زمینی ارض کوبیده عرش

مهری ز ریحان ز رخساره
بدیع قبر ماه روز